۸۶۰/۷
ر ۳۷۶
۱۳۱۹

سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

اداره مخطوطات

نام کتاب: کتاب فارسی سال دوم دبیرستانها

مؤلف: محمدتقی بهار ـ (و دیگران)

موضوع: ادبیات فارسی ـ کتابهای درسی (متوسطه) ـ فارسی

سال چاپ: ۱۳۱۹ محل چاپ:

کاتب:

طول: ۲۱٫۷ عرض: ۱۴ شماره صفحه ها: ۲۵۵ ص

شماره عمومی: ۲۹۵۶۱ کتابخانه / بخش:

وقفی / خریداری: تاریخ:

مصور ☐ درسی ☑ گراوری ☐ افست ☐

ملاحظات:

توانا بود هر که دانا بود
۱۲۱۴۸۲

وزارت فرهنگ

کتاب فارسی

سال دوّم دبیرستانها

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره ثبت موقت ٦٧٦٩
تاریخ ٦٦/

حق چاپ محفوظ

۱۳۱۹

چاپخانه مجلس

آغاز

در این عصر خجسته که ارادهٔ خسروانهٔ شاهنشاه دانش‌پرور اعلیحضرت رضاشاه پهلوی و توجهات حکیمانهٔ والاحضرت همایون ولایتعهد بتوسعه و ترقی علوم و فنون و رفع هرگونه نقص و اختلاف در شئون اجتماعی کشور معطوف است، وزارت فرهنگ لازم دانست که برنامهٔ آموزشگاهها را با این منظور عالی کاملاً موافق نماید، و نخست باصلاح برنامهٔ تحصیلات متوسطه پرداخت، و چون اجراء برنامه بی اصلاح کتب درسی سودمند نبود در تاریخ ۲۷ مهرماه ۱۳۱۷ تصویب‌نامه از هیئت وزیران گذرانید که نگارش کتب دبیرستانی را بر نسق واحد و داشتن شرایط لازم ایجاب میکرد، و بموجب آن هیئتی از استادان و دانشیاران و دبیران که پیشینهٔ تألیف و تدریس داشتند بنام کمیسیون تهیه و چاپ کتب برگزیده شد تا برای انجام این امر مقرراتی وضع کنند که همه کتب دبیرستانی بر طبق یک اسلوب مطلوب و موافق با اصول آموزش و پرورش نگارش یافته علاوه بر مواد علمی و ادبی مؤید خصال ملی و ملکات راسخه باشد که از عهد باستان سرشتهٔ نهاد ایرانیان بوده، مانند میهن‌پرستی و شاه‌دوستی

و راست گفتاری و درست کرداری و دیگر صفات و اخلاق نیکو که منظور اصلی از هر تعلیم و تربیت میباشد .

سپس به پیشنهاد این کمیسیون تألیف کتاب درسی هر یک از موادّ برنامه بچندتن از کسانی که آزموده و شایستگی داشتند ارجاع شد .

اینک کتاب قرائت فارسی برای سال دوم دبیرستانها که تألیف آن به :

آقای محمد تقی بهار استاد دانشگاه

آقای غلامرضا رشید یاسمی استاد دانشگاه

آقای بدیع الزّمان فروزانفر استاد دانشگاه

آقای عبد العظیم قریب استاد دانشگاه

آقای جلال همائی دبیر دانشگاه

واگذار شده بود از طرف وزارت فرهنگ منتشر میشود که در همه دبیرستانهای پسران و دختران کشور منحصراً تدریس شود .

وزیر فرهنگ

پرستش یزدان

ای همه هستی ز تو پیدا شده	خاک ضعیف از تو توانا شده
آنچه تغیّر نپذیرد توئی	و آنکه نمرده است و نمیرد توئی
ما همه فانی و بقا بس تراست	ملک تعالی و تقدّس تراست
هر که نه گویای تو خاموش به	هر چه نه یاد تو فراموش به
از پی تست اینهمه اُمّید و بیم	هم تو ببخشای و ببخش ای کریم
جز در تو قبله نخواهیم ساخت	گر ننوازی تو که خواهد نواخت ؟
درگذر از جرم که خواهنده‌ایم	چارهٔ ما کن که پناهنده‌ایم
بندهٔ نظامی که یکی گوی تست	در دو جهان خاک سر کوی تست
خاطرش از معرفت آباد کن	گردنش از دام غم آزاد کن

(مخزن الاسرار)

تعالی و تقدّس : بزرگست و پاکیزه است . جُرم : گناه و بزه . یکی گوی : موحّد ، یعنی آنکه خدا را یکی میگوید .

مخزن الاسرار : نام یکی از پنج مثنوی نظامی است که بنام «خمسهٔ نظامی» و «پنج گنج» شهرت دارد .

حکیم نظامی : یکی از شعرا و دانشمندان ایران در قرن ششم هجری بود. اصلش از نواحی قم و مدفنش در شهر گنجه است و از این جهت «نظامی گنجوی» گویند.

ستایش خدا و پیغمبر

سپاس و ستایش خدائی را که آفریننده جهانست، و روزی دهنده جانورانست. خدای بی همتا و بی انباز است. دور از آز و نیاز است. هرچه خواهد، تواند، و بودنی و نابودنی داند. او بچیزی و چیزی باو ماند، و کارها بر بهی و راستی راند. قادری است که عجزش نیست، دانائی که آموزگارش نیست. پاکیزه و پاک از همه عیبها از هرچه گویند و گفتند اندر صفت وی. اگر در طاعت و بندگی او روی آریم، عمر بنادانی نگذاریم. و اگر سوی بهی شتابیم، بهترین مایه و بهترین پایه بیابیم. و درود و تحیات فراوان بر پیغمبر ما محمد مصطفی علیه السلام و بر خاندان و دوستارانش صلوات الله علیهم اجمعین.

(تلخیص از روضة المنجمین)

انباز : شریک. هنباز و همباز و اباز نیز بهمین معنی است با تبدیل حروف. آز : حرص و آرزو. نیاز : حاجت. بهی : خوبی و نیکی. پایه : مرتبت و منزلت. تحیات : جمع تحیت بمعنی درود و سلام. روضة المنجمین : نام کتابی است در فن نجوم از تألیفات شهمردان پسر ابوالخیر رازی که از علمای ریاضی و طبیعی سده پنجم هجری و معاصر حکیم عمر خیام بود.

بوَد پادشا سایهٔ کردگار

زفرمان شه ننگ و بیغاره نیست ... بهر روی کِه را ز مِه چاره نیست

بود پادشا سایهٔ کردگار ... بی او پادشاهی نیاید بکار

چو کشور شود پُر ز بیداد و کین ... بود همچو بیماری اندوهگین

نباشد پزشکش کسی جز که شاه ... که درمانش سازد بگنج و سپاه

من از بیشه با شیر کوشم همی ... بر آتش بوَم خار پوشم همی

نهم دیده بر پای پیل ژیان ... نپیچم سر از رای شاه جهان

برِ ما چه برگشتن از شاه خویش ... چه برگشتن از راه یزدان و کیش

(گرشاسبنامه)

بیغاره : سرزنش. کِه : کوچکتر. مِه : بزرگتر، و معنی مصراع آنست که بهر جهت برای کوچکتر بزرگتری ضرور است. بیداد : ظلم و ظالم، و اینجا بمعنی ستم و ظلم است نه ظالم و ستمکار. پزشک : طبیب و معالج و چاره ساز. با شیر کوشم : با شیر در آویزشوم و جنگ و نبرد کنم. بوَم : باشم.

گرشاسبنامه منظومه ای است ببحر متقارب متضمن داستانهای پهلوانی گرشاسب قهرمان داستانی که نیای رستم است و در زمان ضحاک و فریدون میزیسته است و این منظومه نتیجه طبع و زادهٔ فکر ابونصر علی بن احمد اسدی طوسی است که فرهنگ لغات فرس هم تألیف اوست. گرشاسبنامه را اسدی در سال چهارصد و پنجاه و هشت بنام ابودلف حکمران نخجوان بنظم آورده است وفات اسدی ۴۶۵ هجری.

پرسش و تمرین نیست فعل منفی است یا مثبت؟ پادشاه اسم عام است یا اسم خاص؟ گنج اسم معنی است یا اسم ذات؟

دادگری ملوک ایران

اندر تاریخها چنان است که نزدیک چهار هزار سال، این عالم را مغان داشتند، و مملکت اندر خاندان ایشان بود. و از بهر آن ماند که در میان رعیت عدل کردند و اندر کیش خود جور و ستم روا نداشتند و جهان بداد و عدل آبادان کردند. و در خبر آمده است که خدای تعالی بداود پیغامبر وحی کرد که یا داود، بگوی قوم خویش را تا اهل عجم را دشنام ندهند که ایشان آن کسها بودند که جهان آبادان کردند تا بندگان من اندر وی زندگانی میکنند. پس بباید دانستن که آبادانی این جهان از پادشاهان عادل است چنانکه بوقت اردشیر و فریدون و شاپور و بهرام گور و کسری بود و آن ملوک که مانند ایشان بودند. و نوشیروان از آن ملکان که پیش از وی بودند بگذشت بداد و عدل و سیاست. و پیغمبر ما صلوات الله علیه بروزگار او فخر کرد و فرمود، وُلِدتُ فی زَمَنِ المَلِکِ العادل گفت بزمان ملک دادگر آمدم. و این خبر بود از عدل او. و ملک دادگرش از بهر عدل خوانند، و هنوز از عدل و داد او گویند بیشتر از همهٔ ملکان، تا جهانیان بدانند که نام نیکو چگونه است.

و آن ملکان که پیش از وی بوده اند، همه همت ایشان بداد بوده است که جهان آبادان کردندی و حشم را بسیاست نگاه داشتندی. و آثار آبادانی ایشان در عالم پیداست. و هر شهری را بلکی باز میخوانند. و دیهها ساختند، و کاریزها کندند، و آب چشمه ها که ضایع میشد، همه بآبادانی بیرون آوردند. و نوشیروان بعدل جهان آبادان کرد. و کوشش این پادشاهان بآبادانی جهان بود از بهر آنک دانستند که هرچه آبادانی بیشتر، ولایت ایشان بیشتر و رعیت با نوه تر. و نیز دانستند که حکیمان راست گفتند که: دین بپادشاهی و پادشاهی بسپاه و سپاه بخواسته و خواسته بآبادانی و آبادانی بعدل استوار است. (نصیحة الملوک غزالی)

کیش: رسم و آیین. اردشیر و فریدون و شاپور و بهرام گور: نامهای پنج تن از ملوک قدیم ایران است. وُلِدتُ فی زمن الملکِ العادل: یعنی در روزگار پادشاه دادگر متولد شدم. مغان: مقصود پیروان کیش زردشت است. حشم: سپاه و چاکران. کاریز: قنات. ضایع: تباه. با نوه تر: بیشتر و فراوانتر. خواسته: مال و متاع.

پرسش و تمرین در انشاء امروز بجای این جمله «جهان آبادان کردندی و حشم را بسیاست نگاه داشتندی» چطور مینویسند؟ ده کلمه اسم بسیط و ده کلمه اسم مرکب از قطعهٔ فوق شماره کنید.

حماسهٔ ملی

هیچ شه را در جهان آن زهره نیست   کو سخن راند ز ایران بر زبان

مرغزار ما بشیر آراسته است | بد توان کوشید با شیر ژیان
شکر ایزد را که ما را خسرویست | کارساز و کاربین و کاردان
خسروی با دولتی نیک و قوی | خسروی با لشکری گشن و گران
کار او غزو و جهاد است و مدام | تا تواند غزو را بندد میان

(فرخی)

بد توان کوشید با شیر ژیان : یعنی کوشش و رزم با شیر ژیان سخت و دشوار است و نتیجهٔ آن جز بد نتواند بود .

گشن : انبوه و فراوان . غزو : جنگ و جهاد .

ابو الحسن علی بن جولوغ فرخی از اهل سیستانست با محمود غزنوی و پسران وی محمد و مسعود معاصر بوده نزد وزرا ، و امیران دولت غزنوی حرمت و حشمتی بسزا داشت و شاعری نیکو سخن و نغز گوی بود دیوانش بطبع رسیده است . وفاتش ۴۲۹

پرسش و تمرین کارساز و کاربین و کاردان چگونه کلماتی است ؟ حروف اضافه که درین قطعه بکار رفته معین کنید . درین قطعه اسم اشاره در چند موضع استعمال شده است ؟

هوش کورش

« ازدهاک » پادشاه ماد دختر خویش « ماندان » را بکبوجیه امیر فارس داده بود ، از وی پسری آمد « کورش » نام که تا سن دوازده در فارس باموختن هنرها و فرهنگها مشغول بود . چون شاهنشاه ماد از جلادت و شهامت

نوادهٔ خویش آگاهی یافت کس فرستاد تا او را با مادرش بدرگاه حاضر آورند. هنگام وصول آن میهمانان عزیز شهرا کباتان ازدهاک پذیرائی شایان کرد و فرزند را با نواع زیورها و پیرایه های خسروانه بیاراست و اسبان اصیل باو عطا کرد .

شبانگاهی که خوان بگستردند شاهنشاه دختر و نواده را در دو جانب خویش نشستن فرمود تا بدست خود کودک را از هر جنس اغذیه و اشربهٔ گوارا و نادر الوجود بچشاند و خورشهائی که تا آنوقت ندیده است بخوراند ، باشد که از دیدن این تجمّل و این جلال یاد پارس از خاطر ببرد و با او انس گیرد .

چون خورشهای گونه گون بر سفره چیده شد کودک روی به نیا کرده گفت : « بر خوان رنج تو فراوان است زیرا که باید دست بهمهٔ این طعام ها ببری و از هر یک لقمه تناول کنی. » نیا گفت : « عزیزم مگر در پارس آیین خوان جز این است و انواع غذاها به از این ؟ »

کورش پاسخ داد : « در پارس راهی مستقیم و آسانتر برای سیری میشناسیم ، چون بخوردن ضرورت افتد راست بسوی نان و گوشت دستی میبریم . شما نیز عاقبت همین میخواهید که ما می طلبیم اما پس از رنج و مشقت و پیچ و خم راهی را

طی میکنید که ما در نخستین قدم بآن رسیده ایم.» شاه گفت: «فرزند مارا در تدارکِ این خورشها هیچ رنجی نباید برد و اگر اندک رنجی افتد لذّت اطعمهٔ گوناگون مشقات را از خاطر ببرد. اینک نخستی تناول کن تا معنی خوردنی لذیذ را دریابی.» کودک گفت: «می بینم که تو خود آنها را نمی پسندی.» شاه پرسید: «از کجا میگوئی؟» کورش جواب داد: «من متوجه هستم که چون دست بنان میبری پس از آن هرگز دستت را با دستمال پاک نمیکنی ولی آنگاه که بدیگر خورشها دست میزنی بیدرنگ دستمال برمیگیری.» ازدهاک گفت: «پسرم اگرچه عقیدهٔ تو فعلا چنین است ولی از این خورشهای نیرو بخش تناول کن تا چون بپارس بازگردی جوانی قوی باشی.»

پس آنگاه مقداری بسیار از گوشت حیوانات خانگی درظرف او ریخت. کودک گفت: «پدر آیا این گوشتها را میدهی که بهرسان خواهم صرف کنم؟» چون شاه اجازت داد کورش رو بجانب ملازمان که ایستاده بودند کرد. یکی را گفت: «این از آنِ تو بپاداش فرهنگ سواری که مرا آموختی.» و دیگری را پارهٔ داد و گفت: «این بهای زوبینی است که مرا دادی.» و سدیگر را نیز مقداری عطا فرمود و گفت: «این در ازای خدمتی است که بنیای من میکنی.»

و خدمتکار چهارم را نیز نختی گوشت بداد و گفت: «این پاداش رنجی است که در خدمت مادرم میبری.»

باری همه ملازمان را لقمه کرامت کرد جز «ساکاس» خوالیگر و حاجب مخصوص را که مردمان را بحضور میبرد. شاه در عجب شد و از کورش پرسید: «چرا بحاجب من ساکاس که نزد من بسی محترم است چیزی ندادی؟» کورش گفت: «سبب عزّت و حرمت او را در نزد تو میدانم.» ازدهاک خندیده پاسخ داد: «مگر طرز شراب ریختن او را نمی بینی که در این شیوه چه مهارت و ظرافتی بکار میبرد؟ همه کس را این چالاکی و ظریفی حاصل نتواند شد بنگر که چگونه ساغر را بسه انگشت گرفته بمن میدهد.»

کورش گفت: «اگر پیالهٔ میداشتم من نیز بهمان مهارت ترا ساغری میدادم و در چشم تو چون او عزیز میشدم.»

شاه فرمود تا جامی بدستش دادند. کورش نخست آنرا نیک بشست و پاک کرد و با چنان لطف و ظرافتی شراب ریخت و بدست پادشاه داد که حاضران در شگفت ماندند و خندان شدند. آنگاه کورش بشوخی رو بساکاس کرده گفت: «کارت زار شد من جای تو را گرفتم و از این پس شاه مرا ساقیِ خوانِ خویش خواهد

گرد ولی برخلافِ تو من نوشیدن شراب مکلّف نخواهم بود.» معنی این سخن آن بود که ساقیان چون از صراحی می در جام پادشاه میکردند نخست خود قطرهٔ چند در کف دست ریخته میآشامیدند تا بیم زهر نباشد، و این طایفه را پیشخور میگفتند.

شاه از روی مزاح باو گفت: «حال که تو در ساقیگری چنین دستی داری چرا از این آب یاقوت فام نمی نوشی؟»

کودک گفت: «از آن رو که در این شراب زهر کرده اند.» شاه پرسید: «از کجا میگوئی؟»

پاسخ داد: «از اینجا که چون از کام فرو میرود زمام هوش و اختیار عقل از کف شما میرباید، و مرتکب اعمالی میشوید که کودکان را رخصت آن نمیدهید، همه فریاد برمیدارید و با آواز بلند سخن میگوئید، کسی را پروای جواب دیگری نیست و انتظار پاسخ نمی برد، هرکس ناشنیده آواز حریف خود را می ستاید، و هرکس نیروی بازوی خویش را وصف میکند. امّا چون برقص برمیخیزید بر پای نتوانید ایستاد و بندگان فراموش میکنند که در حضور سلطانند و سلطان از خاطر میبرد که در منظر غلامان است.»

شاه پرسید: «مگر پدرت در پارس شراب نمیخورد و چون خورد دراو کارگر نمیشود؟»

گفت: «پدرم برای رفع تشنگی می نوشد و اندازه نگاه میدارد تا از مفسدهٔ

شراب ایمن باشد، گمانم اینست که چون مانند ساکاس کسی ساقی او نیست از این آفت مصون است.»

ماندان رو بفرزند کرده گفت: «چرا اینقدر با حاجب بزرگ کینه ور شده ای؟»

گفت: «برای اینکه او را دوست ندارم، هر وقت میخواهم بحضور جدم برسم مانع میشود ایکاش سه روز فرمانبردار من میشد.» شاه پرسید: «در این حال چه میکردی؟»، گفت: «من بر در میایستادم و هر زمان که حاجب میخواست هنگام چاشت قدم در سرای شاهی نهد او را باز پس زده میگفتم شاه مشغول کاری است مأذون نیستی، و چون برای شام قصد دخول میکرد میگفتم اکنون پادشاه در گرمابه است و وقت دیگر میگفتم خسرو در حرم است، خلاصه همان قدر که وی امروز مرا آزار میدهد من نیز در ایذای او میکوشیدم.»

ازدهاک را از این ذکاوت و حضور جواب و لطف سخن خوش آمد و کورش را اجازت داد که هر زمان بدون استیذان بخدمت او درآید و چون مادرش عزیمت پارس کرد شاه آن طفل را نزد خود نگاه داشت و بفرهنگیان سپرد تا آداب رزم و بزم و شکار و صحبت بیاموزند.

گزنفون حکیم و سردار معروف یونانی در کتاب کورش نامه «کورپدی» اوصاف کورش بزرگ شاهنشاه هخامنشی را بصورت حکایتی دلپذیر بیان کرده است.

قصهٔ نشستن کورش برخوان جدّ خویش اژدهاک در این جا با مختصر تغییری از آن کتاب آورده شده است.

جلادت: چالاکی. اکباتان: همدان. اغذیه واشربه: خوردنی و آشامیدنی. نادرالوجود: کمیاب. نیا: جدّ. اطعمه: خوراکها. فرهنگ: ادب. زوبین: نیزهٔ کوتاه. خوانگیر: خوانسالار. حاجب: پرده‌دار. ساغر: پیالهٔ شراب. مکلف: مجبور. صراحی: شیشهٔ شراب. یاقوت فام: سرخ رنگ. پروا: ترس در اینجا بمعنی توجه و اعتنا است. مفسده: شر و آفت.

حبّ وطن میهن دوستی

هوشمندی بدید مجنون را
آن ز فرمان عقل بیرون را

که بویرانه‌ای همی گردید
گریه میکرد و زار مینالید

گاه چون سایه بر زمین هموار
اوفتادی بپای هر دیوار

گه فکندی چو آفتاب سپهر
خویشتن را بصحنش از سر مهر

گه بمژگانش آستان رُفتی
چون سگان سر بر آستان خفتی

گفت با او حریف فرزانه
که ترا انیم بدین خانه

مهرورزی و چاپلوسی چیست؟
خاک روبی و خاک بوسی چیست؟

نیست نقش بتی بدیوارش
چه بری سجده بر همین وارش؟

از خس و خار او چه میجوئی؟
زو نرسته گلی چه میبوئی؟

گفت خامش که این مقام کسی است
که بهر موی من از و هوسی است

نیست اینجا گشاده هیچ دری
که نبوده بر آن درش گذری

نیست اینجا ستاده دیواری
که به پشتش نسوده یکباری

نیست اینجا ز گل دمیده خسی
که نه دامن بر آن کشیده بسی

هر چه من میکنم بوی وی است
اضطرابی ز آرزوی وی است

عشقبازی کنم بدان خانه
که بود جایگانه جانانه

عشقبازی منزل یاران
نیست جز شیوهٔ وفاداران

سنگدل آنکه چون بمنزل یار
بگذرد، نگذرد ز صبر و قرار

بیقراری و بیخودی نکند
ترک سامان و بخردی نکند

هست پنهان ازین لطیف سخن
نکته‌ای در حدیث حبّ وطن

(سلسلة الذهب جامی)

پرسش و تمرین مقصود اصلی شاعر از این حکایت چیست؟ کلماتی را که بصیغهٔ اسم فاعل مرکب استعمال شده‌اند معین کنید.

مازندران

دست طبیعت گوئی طراوت و خرّمی و زیبائی مناظر و شکوه اماکن و برومندی خاک را در این ولایت شمالی ایران بیکجا گرد آورده است .

چون از دریای خزر که ۲۶ گز از سطح بحر محیط پست تر است قدم بسواحل مازندران گذاریم، رفته رفته زمین مرتفع میشود، و دشتی پیش میآید که از سطح آب صد گز تا دویست گز بلندتر است . جنگلهای منظم و کشت های خرّم و مرغزار های پر شبنم از پس یکدیگر قرار دارد، و از همه سو رود های خروشان و چشمه سار های جوشان با پیچ و خم بسیار خود را بآغوش دریا میافکنند . در سمت جنوبی دشت مازندران که آنرا قدما «سَهل» میگفتند تپّه های سبزی پس از دیگری سر بر داشته تدریجاً بکوه مبدّل میشوند . از این جا ناحیهٔ کوهستانی طبرستان که قدما آنرا «جبل» میخواندند آغاز میگردد . همهٔ این بلندیها از بیشهٔ انبوه پوشیده است تا بجائی که در ارتفاع دو هزار گز جنگل بپایان میرسد و کوههای برهنهٔ عظیم سر برافراشته، چون حصار های محکم پیرامون جنگلها را فرا گرفته، و بر دشت و دریا مسلّطند. قدری بالاتر از آن دیوار های شبه فام سیاه اندام منطقهٔ جبال برف پوش آغاز میشود که مانند خیمه های سفید آفاق جنوبی را پوشیده است . از فراز این چادرها

آسمان فیروزه فام با صفا و پاکی تمام گسترده شده است .

در شکاف گریوه ها و انخفاض دره ها قطعات مهیبی از ابر سیاه و سفید فرو خفته اند، گوئی دیوان داستان هفتخوان سر راه بر رستم دستان گرفته اند، امّا این دیوان نیکو کار حامل برکات دریا و مأمور سرسبزی و طراوت سهل و جبل مازندرانند، وگاه گاه اوج گرفته از بالای البرز کوه خود را بداخل ایران رسانیده دامنهای دُرّ غلطان بر سر باغ و بوستان میریزند .

منوچهری در وصف این ابرها گوید :

برآمد ز کوه ابرِ مازندران   چو مار شکنجی و ماز اندر آن
بسان یکی زنگی حامله   شکم کرده هنگام زادن گران

برتر از همهٔ این عجایب طبیعت که در صفحهٔ مازندران گرد آمده است، قلّهٔ مخروطی شکل دماوند است که قامت با عظمت خود را از روی همه رشته های جبال شامخ نشان داده بر کوه و جنگل و صحرا و دریا مشرف است . شخص تا از سمت مازندران این قلّهٔ جلیل را نبیند اندازهٔ ارتفاع و عظمت و معنی جلال و قدرت را نمیداند، و سبب احترام و تکریم ایرانیان قدیم را نسبت باین آتش فشان خاموش در نمی یابد .

سبحان الله دست توانای آفریدگار در این صفحه که مازندرانش خوانند

چه قدرت نمائی ها کرده است. هیچ نقّاشی بر پرده های گوناگونش خرده نتواند گرفت، و هیچ مهندسی بر دستگاه استوارش عیبی نتواند بست. جمال و جلال و شوکت و ظرافت دست بهم داده اند و بهشتی در گوشهٔ از خاک ایران آراسته اند خزانش از بهار زیباتر و زمستانش با بهاران برابر است فردوسی فرماید:

که مازندران شهر ما یاد باد ... همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گل است ... بکوه اندرون لاله و سنبل است
هوا خوشگوار و زمین پرنگار ... نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون ... گرازنده آهو براغ اندرون
گلابست گوئی بجویش روان ... همی شاد گردد ز بویش روان
دی و بهمن و آذر و فروردین ... همیشه پُر از لاله بینی زمین

این دیّر گرانبها که در کنار خزر افتاده بود و از مواهب طبیعت هیچ کم نداشت محتاج زیبائیهای صنعت بود تا زاده های فکر انسانی با نهاده های طبیعت نهانی دست بهم دهند و کمال حاصل آید. پس بفرمان شاهنشاه بزرگ بهترین نمونهٔ صنایع در آغوش نتایج طبایع قرار داده شد راه شوسه و خطّ آهن ورود باین باغ جنان را آسان کرد. کارخانه ها و مهمانخانه ها و هزاران بنای باشکوه در هر

گوشه افراخته و ساخته شد، چنانکه امروز جنگلهای پُر ببر و پلنگ همسایهٔ کارگاههای با آب و رنگ شده است و آثار تمدّن بشری چهرهٔ زیبای طبیعت وحشی را بهفت قلم آرایش کرده است.

اماکن: جای ها. پیرامون: اطراف. شبه فام: سیاه رنگ. گریوه: گردنه. انخفاض: پستی. ماز: چین و شکن. شاخ: بلند. فرودین: مخفف فروردین است. گرازنده: رونده. مواهب: بخشیده ها، عطاها.

پرسش ها چرا بحر خزر پست تر از سطح اقیانوس است؟ از دریا تا قلهٔ کوه چند منطقهٔ مختلف بنظر میآید؟ میان گریوهٔ کوه و گریبان انسان چه نسبتی است؟ حکایت هفتواد را اجمالاً بیان کنید؟ مقصود از سهل و جبل چه بوده است؟ ارتفاع کوه دماوند چقدر است؟ چند سال است مازندران آباد شده است؟

از آموختن ننگ مدار

تا توانی از نیکی کردن میاسا و خود را به نیکی و نیکوکاری بمردم نمای و چون نمودی، بخلاف نموده مباشی. بزبان دیگر مگو و بدل دیگر مدار، تا گندم نمای جو فروش نباشی و اندر همه کاری داد از خویشتن بده، که هر که داد از خویشتن بدهد از داور مستغنی باشد. و اگر غم و شادیت بود، بآنکس گوی که او تیمار غم و شادی تو دارد، و اثر غم و شادی پیش مردمان بر خود پیدا مکن. و بهر نیک و بد

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
[illegible] ۱۸ [illegible] کتاب
۲۹۵۶۱

زود شادان و زود اندوهگین مشو، که این فعل کودکان باشد. بدان کوش که بهر محالی از حال و نهاد خویش بگردی، که بزرگان بهر حق و باطلی از جای نشوند. و هر شادی که بازگشتِ آن بغم است آنرا شادی مشمر، و بوقت نومیدی امیدوارتر باش و نومیدیرا در امید بسته دان و امیدرا در نومیدی، و حاصل همه کارهای جهان برگذشتن دان و تا تو باشی، حق را منکر مشو. و اگر کسی با تو بستیهد بخاموشی آن ستیهه ویرا بنشان و جواب احمقان خاموشی دان. اما رنج هیچ کس ضایع مکن و همه کس را بسزا حق شناس باش خاصه قرابت خویش را، چندانکه طاقت باشد با ایشان نیکی کن و پیران قبیلهٔ خویش را حرمت دار و لیکن با ایشان مولع مباش تا همچنان که هنر ایشان همی بینی، عیب نیز بتوانی دید. و اگر از بیگانه ناایمن شوی، زود بمقدار ناایمنی خویش را از وی ایمن گردان و بر ناایمن بگان ایمن مباش، که زهر بگمان خوردن از نادانی بود. و بهنر و خرد مردمان نگاه همی کن اگر از بی هنری و بی خردی نام و نان بدست توانی آوردن، پس بی هنر باش و اگر نه هنر آموز و از آموختن ننگ مدار تا از ننگ رسته باشی. (قابوسنامه)

گندم نمای جوفروش، کنایه از کسی است که بظاهر نیک و بباطن بد باشد. داد از خویشتن دادن: با انصاف عمل کردن و حق مردم بخود گزاردن است. پیدا: ظاهر. نهاد: طبیعت و سرشت. بگردی: (با تقدیم بابرون)

بمعنی تغییر کنی آمده است. از جای نشوند: متغیر نگردند. بستیهد: لجاج کند. ستیهه: لجاج. قرابت: اینجا بمعنی خویشان و نزدیکان است. مولع: (بضم میم و فتح لام) حریص.

قابوسنامه تألیف عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر نبیرهٔ قابوس وشمگیر است که آنرا بقصد تربیت و راهنمائی فرزند خود گیلانشاه بقید تصنیف درآورده و آغاز این تألیف در سال ۴۷۵ بوده و این کتاب مشتمل است بر ۴۴ باب در اخلاق و تربیت و روش زندگانی که مناسب اهل هر پیشه در آن دور بوده و علاوه بر مطالب عالی و امثال و حکم گرانبها دارای نثری فصیح و عبارتی بسیار شیوا و لطیف است.

پرسش و تمرین امیدوارتر چگونه صفتی است؟ نومیدی چگونه مصدری است؟ حق شناس صفت فاعلی است یا نه؟ اصل آن چه بوده است؟

کوشش و امید

دهد کاهلی هر کسی را گزند	درِ دانش و روزی آرد به بند
ترا چون نباشد غمِ کار خویش	غم تو ندارد کسی از تو بیش
سفر نیست آهو که والا گهر	چو بیند جهان بیش گیرد هنر
ز هر گونه بیند شگفتی بسی	گِرد گونه گون دانش از هر کسی
شب و روز و چرخ و مه و آفتاب	دمان ابر و تند آتش و تیز آب
همیدون همه بر سفر کرد نند	چپ و راست در تاختن برد نند

هنرشان بکار جهان ساختن — زگردش پدیداست وز تاختن
براه ار چه تنها ترسد دلیر — که تنها خرامد بنخجیر شیر
مرا امید راهست دامن فراخ — درختیست بر رفته بسیار شاخ
هرآنگه که شد خشک شاخی براوی — بروید یکی نیز با رنگ و بوی
گراجاه و چیز و جوانیش هست — بهین شادی این جهانیش هست

(گرشاسبنامه)

آهو: عیب. گرد: مخفف گیرد ضرورت شعراست واستعمال آن در نثر روا نیست. دمان: تیزرو. هنرشان بکار جهان ساختن: یعنی هنر آنان در مرتب کردن و نظم آوردن امور عالم از جنبش و حرکت پدید می آید. نخجیر: شکار. مرا امید راهست دامن فراخ: مقصود آنست که دامنهٔ امید بسیار وسیع است، و تنگ و نومید نباید بود. گرا: هرکرا.

پرسش و تمرین ساختن چه کلمه ایست؟ گردش مصدر است یا اسم مصدر؟ اگر نظیر آن درین قطعه هست نشان دهید.

همدستی و اتفاق

یکی از سلاطین در ابتدای ایام خروج پسران را پند میداد و از راه تمثیل و نظیر تیری از ترکش خود برکشید و با ایشان داد و گفت «بشکنید» باندک قوتی شکسته شد و دیگر دو عدد بداد، بسهولت بشکست. بدین ترتیب زیاده میکرد تا بده رسانید و زور آزمایان و بهادران لشکر از کسر آن عاجز آمدند. فرمود که حال شما براین منوال است، مادام که پشت یکدیگر باشید کس بر شما ظفر نیابد

و مدتهای مدید از ملک و ممالک تمتع یابید و اگر سلاطین اسلام همین طریقه ورزیدندی خاندان ایشان مستأصل نگشتی. (بامختصر اصلاح از جامع التواریخ)

خروج: درآمدن و اینجا بمعنی قیام و اقدام است. تمثیل: مثل آوردن و داستان زدن. ترکش: مخفف تیرکش، تیردانست. بهادر: بمعنی شجاع و دلیر است. کسر: شکستن. مادام: تا هنگامیکه. پشت: اینجا بمعنی مساعد و پشتیبان است. مُلک: بضم اول، بمعنی پادشاهی استعمال شده است. تمتع: برخورداری. مُستأصَل: بضم اول و سکون دوم و فتح ماقبل آخر - از بیخ کنده.

جامع التواریخ از آثار رشیدالدین فضل الله بن ابی الخیر وزیر غازان خان و محمد خدابنده از ایلخانان مغل است که در حدود سال ۷۱۰ تألیف شده و متضمن حوادث تاریخی کلیهٔ اقوام و دولتهاییست که در آن روزگار میشناخته اند و بخصوص قسمتی که در تاریخ مغل نوشته اهمیت بسیار دارد.

پرسش و تمرین نتیجهٔ این حکایت چیست؟ ضمیر اشاره و اسم اشاره را درین حکایت معین کنید.

سرباز دلیر

مرا ایزد از بهر جنگ آفرید — چه پایم که جنگ آمد اکنون پدید؟
چنین یال و بازوی این زور و برز — نشاید که آساید از تیغ و گرز
سپاهی که جانش گرامی بود — ازو ننگ خیزد، نه نامی بود
بیک مرد گردد شکسته سپاه — همیدونش یک مرد دارد نگاه

یکی مرد نیک اندر آن کارزار | بجنگ اندرون به ز بددل هزار
یلانند با من که گاه ستیز | بود نزدشان مرگ به از گریز
بشمشیر از بیشه شیر آورند | به پیکان مه از چرخ زیر آورند
نتابند روی از نبرد اندکی | هزار از شما گُرد و زیشان یکی
بجنگ شما خود نباید کسم | که من با شما پاک تنها بسم
دل و گرز و بازو مرا یار بس | نخواهم جز ایزد نگهدار کس

(گرشاسب‌نامه)

چه پایم: چرا بایستم و درنگ کنم. یال: گردن و بازو. بُرز: قد و قامت. سپاهی: سرباز، نظامی. همیدون: همچنین او را. اندر: سزاوار و شایسته و این استعمال در نظم و نثر شایع است. بددل: ترسو. یلان: دلیران. نتابند: نپیچند و نگردانند.

پرسش و تمرین مرد نیک چگونه اضافه ایست؟ شکسته صفت فاعلی است یا مفعولی؟ یلان جمع چه کلمه است؟ نگهدار چگونه ترکیبی است؟

دولت همه ز اتّفاق خیزد

باید دانست که مبادی حصول دولتها آن باشد که جماعتی آراء ایشان موافق افتد و در معاونت و مظاهرت یک شخص اتّفاق کنند و در موافقت دل و اتّحاد رای بمنزلهٔ یک شخص باشند و در مساعدت و معاونت بمنزلت اعضاء

یک بدن، و وجه آنکه مبداء حصول دولت اتّفاق است آنست که هر یک شخص از اشخاص انسانی را قوّتی باشد بحدّی معیّن و اندازهٔ معیّن، و چون اشخاص بسیار جمع شوند قوّت مجموع بر نسبت عدد اشخاص مضاعف شود، و چون رایها و غرضهای آن گروه موافق باشد و آن قوّتها در جهت واحد مصروف گردد آن اشخاص بمنزلهٔ یک شخص باشند و گویا شخصی برخاسته باشد که قوّت او مثل قوّت مجموع آن اشخاص باشد پس یک شخص با او مقاومت نتواند کرد. و اشخاص بسیار که آراء ایشان مختلف باشد بمنزلهٔ یک یک اشخاصی باشند که بانفراد با او در مقام مقاومت و مخاصمت درآیند چه قوّتهای ایشان اتّحاد بهم نرسانده و بیک جهة مصروف نباشد. ولی اشخاص بسیار نیز که مختلف الرّأی باشند با او مقاومت نتوانند کرد و مغلوب گردند، و تا گروهی در اتّحاد رایها و توافق غرضها و وحدت قوّتها بمنزلهٔ او نباشند ایشان را طاقت مقاومت با او نباشد، و چون جماعتی بتقریب مذکور غالب گردند اگر سیرت و طریقت ایشان مبنی بر قواعد عدل و مستحکم بدعایم و روابط عقل بوده باشد و نظامی مستقیم و قوانی غیر مستقیم داشته باشند دولت ایشان را استمراری باشد و الّا بزودی متفرّق و متلاشی گردد. (روضة الانوار عبّاسی)

مظاهرت: هم‌پشتی. وجه آنکه: علت و سبب آنکه. مبداء: اصل و ریشه. مضاعف: دوبرابر.

جهه واحد : یکطرف. مقاومت : پایداری. مخاصمت : طرف شدن وخصمی کردن. توافق : همدوشی. وحدت : یکی بودن. دعائم : پایه‌ها. سقیم : سست وبیمار. استمرار : دوام وپایا گشتن. تتلاشی : پریشیده وازهم پاشیده.

پرسش چرا جماعت متحد بر جماعت غیر متحد برتری وغلبه خواهد یافت؟ دولت همه ز اتفاق خیزد تجزیه شود واسم را از فعل واسم صفات را از اسم ذات جدا کنید وحرف ربط را از قید تشخیص دهید.

نوع پروری

ایکه از طبع فرومایهٔ خویش — میزنی گام پی وایهٔ خویش
خاطر از وایهٔ خود خالی کن — زین هنر پایهٔ خود عالی کن
بهر خود گرمی جز سردی نیست — سردی آیینِ جوانمردی نیست
چند روزی ز قوی دینان باش — در پی حاجت مسکینان باش
شمع شو شمع که خود را سوزی — تا بدان بزم کسان افروزی
با بد و نیک نکوکاری ورز — شیوهٔ یاری وغمخواری ورز
ابر شو تا که چو باران ریزی — بر گل وخس همه یکسان ریزی
چشم بر لغزش یاران مفکن — بملامت دل یاران مشکن
درگذر از گنه وِرز گران — چون به بینی گنهی درگذران
باش چون بحر ز آلایش پاک — ببر آلایش از آلایش ناک

همچو دیده بسوی خویش مبین — خویش را از دگران بیش مبین
بس عمارت که بود خانهٔ رنج — بس خرابی که بود پردهٔ گنج
بت خود را بشکن خوار و ذلیل — تا مور شو بفتوت چو خلیل
بت تو نفس هوی پرور تست — که بصد گونه خطا رهبر تست
بسط کن بر همه کس خوان کرم — بذل کن بر همه دینار و درم
گر براهیمی وگر زردشتی — روی درهم مکش از هم پشتی
بازکش پای ز آزار همه — دست بگشای بایثار همه
هرچه بخشی بکسی باز مجوی — دل ز اندیشهٔ آن پاک بشوی
آنچه بخشند چه بسیار و چه کم — نیست برگشتن از آن طور کرم
طفل چون صاحب احسان گردد — زود از کرده پشیمان گردد
هرچه خندان بدهد نتواند — که دگر گریه کنان نستاند
عیب بینی هنری چندان نیست — هدف قصد هنرمندان نیست
هرچه نامش نه پسندیده کنی — بهتر آنست که نادیده کنی
دل ز اندیشهٔ آن داری دور — دیده از دیدهٔ آن سازی کور
بو که از چون تو نکوکرداری — بدل کس نرسد آزاری

(سبحة الابرار)

وایه: بمعنی در بایست و ضروری و مراد و حاجت با «بایه» و «بایا» و «وایا» در اصل و معنی یکی است. وِزر: بکسر اول بمعنی بزه و گناه. آلایشناک: آلوده و ناپاک و ناپاکدامن. بسط: گستردن و پهن کردن. بذل: بخشیدن. ایثار: بخشش و برگزیدن دیگرانرا برخویشتن. طور: رسم و قاعده. هدف: نشانه و غرض. بوکه: شاید.

سبحة الابرار: یکی از هفت مثنوی عبدالرحمن جامی است «متوفی ۸۹۷»

پرسش و تمرین خدمت بنوع چیست و چه نتایجی دارد؟ نوع پروری چرا از صفات پسندیده است؟ اگر این حس در مردم نباشد چه زیانها دارد؟ از اشعار فوق چند مثال برای اضافهٔ ملکی و اضافهٔ اختصاصی پیدا کنید.

نیک بباید اگرچه دیر کشد کار

مردی بود بشهر گرگان از ولایت گیلان منجّم فاضل او را کیا کوشیار گفتندی و بروزگار امیر قابوس بوده است. و امروز فرزندان او اندر نواحی قم مقام دارند و علم نجوم ورزند. و بنده ایشانرا در شهر قم دیده و اندر دست ایشان بخطّ کیا کوشیار خطی سخت عجب از خوبی و پاکیزگی و هموار ی. بنده تعجّب کرد. چون دیدند که بنده تعجّب همی کند گفتند که ما را حکایت کرده اند از وی که عادت او چنان بوده است که بوقت ملولی و مشغولی هیچ دفتر و قلم بدست نگرفتی، و آن روز که نشاط چیزی نبشتن داشتی قلمها بسیار تراشیدی و پیش خویشتن بنهادی و بهر قلمی خطّی چند نبشتی. چون دانستی که سر قلم بخواهد شکست، آن قلم بنهادی و دیگری برداشتی، و چون ملول

شدی و یا سخنی بایست گفت دفتر بنهادی. پس کسی او را گفت. ترا تا دفتری تمام کردن روزگار بسیار بباید. وی گفت: بلی روزگار بسیار باید، ولکن هر که از پس من دفتر من بیند نگوید دیر نبشت لکن گوید درست و پاکیزه نبشت. «ذخیرهٔ خوارزمشاهی»

کیا کوشیار: مقصود ابوالحسن کیا کوشیار گیلانی است که از منجّمان مشهور سدهٔ چهارم هجری بوده و از تألیفاتش در فن نجوم کتاب مجمل الاصول معروفست.

امیر قابوس: مقصود شمس المعالی امیر قابوس بن وشمگیر مشهورترین پادشاهان آل زیار است که در سال چهارصد و سه هجری قمری وفات یافت.

وامروز: یعنی در این تاریخ که مؤلف کتاب ذخیرهٔ خوارزمشاهی میگوید. مقام: بضمّ میم اوّل بمعنی اقامت و جای گرفتن. ورزند: از «ورزیدن» یعنی مهارت و اشتغال و یا کوشش در کار داشتن. بنده: مقصود مؤلف کتاب ذخیرهٔ خوارزمشاهی است. ملولی و مشغولی: دلتنگی و دل مشغولی. نشاط چیزی نبشتن داشتی: یعنی رغبت و آهنگ نوشتن میکرد.

ذخیرهٔ خوارزمشاهی: نام کتابی است مشتمل بر یک دورهٔ مفصل از طب علمی و عملی که از یادگارهای گرانبهای نثر فارسی بشمار میرود. و مؤلف آن سیّد اسمعیل جرجانی است. «متوفی ۵۳۱» و این کتاب را در سال پانصد و چهار هجری قمری بنام قطب الدین محمد خوارزمشاه سر سلسلهٔ خوارزمشاهیان تألیف کرد.

پرسش و تمرین از گفتار کوشیار چه نتیجهٔ اخلاقی بدست میآید؟ در الفاظ این حکایت چند کلمه مصدر و چند کلمه فعل ماضی و مضارع آمده است؟

سخنان دانشمندان

ابن مقفّع گوید : هر که را خدای تعالی حکمت دهد و بنایافتنِ خواسته غم خورد ، مَثَل وی چنانست که کسی آسانی و سلامت یافته باشد و غم خورد از نایافتنِ غم و رنج . زیرا که ثمرهٔ حکمت آسانی است ، و ثمرهٔ مال رنج و آفت و بلا .

حکیمی گفت : مردم چهار گروه اند : یکی آنست که داند و داند که داند ، از وی دانش آموزید . و دیگر آنست که داند و نداند که داند ، وی فراموشکار است ، یاد دهیدش . و یکی دیگر آنست که نداند و داند که نداند ، در پی راهنمای است ، راه نمایَیدش . و یکی دیگر آنست که نداند و نداند که نداند ، وی جاهل است از و دور باشید .

انوشیروان بزرجمهر را پرسید که : چراست که دوست را دشمن توان کرد و دشمن را دوست نتوان کرد ؟ گفت : آبادان ویران کردن آسانتر است از ویران آباد کردن ، و جام شکستن آسانتر است از درست کردن .

مردی از حکماء پیشین چند سال گرد جهان میگشت ، و این شش سخن مردمان را می آموخت و میگفت : هر که را علم نیست او را عزّ دو جهان نیست ، و هر که را حلم نیست او را از علم خویش منفعت نیست ، و هر که را پرهیزگاری نیست او را نزد یک

خدای تعالی بزرگواری نیست ، و هر که را شکیبائی نیست استواری در دین نیست ، و هر که را بخشش نیست ، از دارائی بهره نیست ، و هر که را طاعت خدای نیست او را نزد خدای حجّت نیست .

بزرجمهر را پرسیدند که : بندگانرا بچه ادب باید کردن ؟ گفت : بکار فرمودن چندانکه طاقت دارند ، تا بفضول نپردازند . گفتند : خسیسانرا بچه ادب باید کردن ؟ گفت : بخوار داشتن . گفتند : آزادگانرا بچه ادب باید کردن ؟ گفت : بحاجت روا کردن . از او پرسیدند که : جوانمرد کیست ؟ گفت : آنکه ببخشد و یاد نکند .

یکی از بزرجمهر مسئله ای پرسید . بزرجمهر گفت : مرا جواب مسئله در اینوقت یاد نیاید . پرسنده گفت : مال بسیار از پادشاه می ستانی از بهر دانش خویش و جواب مسئلهٔ من نمیدانی ؟ گفت : من آنچه از پادشاه میستانم بدان است که میدانم اگر بدان بستانمی که ندانم اگر همهٔ مال جهان مرا دهند بسنده نباشد .

حکیمی را پرسیدند که : چراست که استاد خویش را عزیزتر از پدر خود میداری ؟ گفت : از بهر آنکه پدر من سبب زندگانی فانی من است ، و استاد من سبب زندگانی باقی من است . (نصیحة الملوک)

ابن مُقَفَّع ، مقصود عبدالله بن مقفّع است که از دانشمندان ایرانی نژاد بود و بدین اسلام در آمد و در سال ۱۴۳ هجری وفات یافت .

خواسته ، مال و متاع دنیوی . آسانی ، راحت و فراغت . حجّت ، دلیل و برهان ، و در اصل لغت بمعنی چیرگی بر خصم است . فانی ، نیست شونده و ناپایدار . باقی ، مشتق از بقا ، بمعنی زیستن و زندگانی و ماندن چیزی در جهان .

نصیحة الملوک ، کتابی است از تألیفات امام محمد غزالی طوسی (۴۵۰ - ۵۰۵) مشتمل بر هفت باب از حکمت عملی و اخلاق و کشورداری ، و این کتاب را در سال ۴۹۹ هجری قمری بنام سلطان غیاث الدین ابو شجاع محمد بن ملکشاه سلجوقی (مدت سلطنت ۴۹۸ - ۵۱۱) تألیف کرد .

پرسش و تمرین . چرا استاد را عزیزتر از پدر باید داشت ؟ لفظ « که » بچند معنی در این عبارت آمده است ؟ کدام کلمه بصیغهٔ مصدر ، و کدام یک بصیغهٔ اسم مصدر استعمال شده است ؟

وظیفهٔ شاگرد نسبت باستاد

از آداب و حقوق شاگرد با استاد آن است که بر وفق « مَن تَعَلَّمتُ مِنهُ حرفاً صِرتُ لَهُ عبداً » دائماً با او بخدمت و خضوع زندگانی کند ، و خدمت و قبول فرمان او برخود لازم داند ، و پیوسته برابتدا ، خدمت و سلام و تحیّت وی مبادرت نماید ، و او را موقّر و معظّم دارد ، و در پیش وی بحرمت و عزّت نشیند و خیزد ، و سخن تا نپرسد ، نگوید ، و اظهار فضیلت خود در پیش وی نکند ، و هرچند در بحث حق بدست

وی باشد ، با او ممارات و مجادلت نکند ، و نگوید که فلان کس خلاف قول تو گفته است . و در مجلس او با کسی پنهان ، یا خلاف لغتی که او داند سخن نگوید ، و در حضور وی بچپ و راست التفات نکند خصوصاً وقتی که او سخن گوید ، و در وقت ملالت با او بحث دراز نکشد . (درة التاج)

مَن تَعَلَّمتُ مِنهُ حَرفاً صِرتُ لَهُ عبداً ، از هر که حرفی آموختم بندهٔ وی شدم ، و مشهور درین عبارت چنین است ، مَن عَلَّمَنی حرفاً فقد صَیَّرَنی عبداً . مبادرت ، پیشدستی در کار . ممارات ، جدل کردن . دراز نکشد ، طول ندهد .

درة التاج کتابیست در فنون حکمت و اخلاق بزبان پارسی تألیف قطب الدین شیرازی متوفی بسال ۷۱۰

وصف رستم

یکی مرد بینی چو سرو سهی	بدیدار با زیب و با فرّهی
یکی رزمساز است خسروپرست	نخست او برد سوی شمشیر دست
سلیح ورا بر نتابد کسی	ز گردان کنند آزمایش بسی
برزم اندرون چون ببندد میان	تنش زور دارد چو شیر ژیان
نه برگیرد از جای گرزش نهنگ	اگر بفکند بر زمین روز جنگ
زهی بر کمانش بر از چرم شیر	یکی تیر و پیکان او ده ستیر
اگر سنگ خارا بچنگ آیدش	شود موم و ز موم ننگ آیدش
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ	بپوشد ز بر اندر آید بجنگ

همی نام «ببربیان» خواندش   ز خفتان و جوشن فزون داندش
یکی رخش دارد بزیر اندرون   که گوئی روان شد کُهِ بیستون
نیارامد از بانگ هنگام جنگ   همی آتش افروزد از خاک و سنگ
بکین سیاوش کند کارزار   کجا او بپروردش اندر کنار

(فردوسی)

سلیح : سلاح . برنتابد : تحمل نکند و طاقت برداشتن آنرا ندارد . آزمایش : امتحان . شیرژیان : شیر بزرگ و بسیار سال و خشمگین . ستیر : سپر .

پرسش درین اشعار چند اسم بسیط است ؟

شجاعت

حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السّلام بکمال مردانگی از جمله مردان جهان و دلیران عالم برسرآمده بود تا از غایت دلاوری سیّد عالم محمّد مصطفی صلّی الله علیه و آله او را اسدالله خواند . آن شیرمرد شمشیرزن رارایتی بود که در موقف حرب آنرا بالای سر او داشتندی و برآن رایت این ابیات بتازی نوشته بود :

از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست   روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست
روزی که قضا باشد کوشش نکند سود   روزی که قضا نیست در او مرگ روا نیست[1]

[1] اصل شعر تازی که منسوب بحضرت علی است چنین است :
ایَّ یومَین من الموت أفِر   یوم لا یُقدر ام یومُ قُدِر .

یعنی هرچه در عالم حادث میشود از خیر و شر و از نفع و ضر جمله پیش از وجود آدمیان در جریدهٔ لوح محفوظ بقلم قدرت تحریر کرده اند و در آنجا قضا کرده و آنرا تبدیل و تحویل نخواهد بود ، پس تقدیر حیات مرد شجاع سبب نیکنامی است و اگر بخلاف آن باشد مرگ در نیکنامی به از آن که در بدنامی چنانکه گفته اند :

اَبَر نام نیکو بمردن رواست   مرا نام باید که تن مرگ راست
چنین گفت موبد که مردن بنام   به از زنده دشمن بر او شادکام

(نقل با تصرّف از جوامع الحکایات عوفی)

برسرآمده : سرآمد و بالاتر از همه شده . غایت دلاوری : کمال و نهایت دلیری . سیّد عالم : لقب حضرت رسول . اسدالله : شیرخدا . رایت : عَلَم . موقف حرب : محل ایستادن در صف کارزار . ضر : ضرر . جریدهٔ لوح محفوظ : آنچه سرنوشت جهان را برآن نگاشته اند و از روز ازل معین کرده . قضا : اینجا بمعنی گذرانیدن و تعیین سرنوشت . تحویل : نقل و جابجا شدن . تقدیر حیات : فرض و پیش بینی زندگانی .

تمرین خلاصه و نتیجه این درس را بیان کنید .

همّت

نگر تا خسیس همّت نباشی ، که من چیزی ندیدم مرد را بر پای افکننده تر از دون همّتی . حکیمی گوید : مرد خویشتن آنجا یابد که نهد ، یعنی اگر خود را عزیز دارد بلند وارجمند شود و اگر خوار دارد خوار شود .

امّا تفسیر همّت : خویشتن داری بود و پُردلی . و همّت بزرگان آن بود که خویشتن را بشناسند و عزیز دارند . و هرگز مردم بنزدیک مردم عزیز نشود تا خویشتن عزیز ندارد و هرکس او را مقدار ندارد تا او قدر خویش ندارد . و عزیز داشتن خویش آن بود که با ناکسان نیامیزد ، و با نااهلان صحبت ندارد ، و کاری نکند که اندر خور وی نبود ، و سخنی نگوید که مردم وی را بدان عیب کنند .

شاپور بن اردشیر در وصیّت نامهٔ فرزند خود آورده است که : ای پسر دون همّت مباش ، چون کسی را چیزی خواهی داد ، تو خویشتن را از آن چیز برتر دار که آن چیز بدست خویش او را دهی ، یا بفرمائی که پیش تو آرند و آنگاه دهی که چشم تو بر وی افتد . جهد کن تا عطای تو در حق کسی چنان باشد که آن کس توانگر شود و بی نیاز گردد ، و تبار آن کس تا بزید توانگر باشد از تو ، و تو از شمار زندگان باشی نه مردگان .

آورده اند که عمّار بن حمزه در مجلس ابودوانیق بود . روزی که آن روز روز مظالم بود . مردی بر پای خاست و گفت : یا امیرالمؤمنین ستم رسیده ام از عمّار بن حمزه که ضیاع من بغصب بگرفته است . ابودوانیق گفت : خیز ای عمّار و برابر خصم بنشین و حجّتِ خویش بگوی . عمّار گفت : من خصم وی نه ام ، اگر آن ضیاع از آن

من است هم بوی بخشیدم و من از جای برنخیزم ، که خلیفه مرا گرامی کرده است و نشانده است ، من جاه و مرتبت خویش بضیاعی نتوانم دادن . مهتران را خوش آمد از بلند همّتی وی (تلخیص از نصیحة الملوک)

خسیس : پست و فرومایه . مقدار : قدر و مرتبت . دون همّت : پست همّت و فرومایه . بزید : فعل است از مصدر «زیستن» یعنی زندگانی کردن و باقی ماندن . روز مظالم : یعنی روز دادخواهی در حق ستم رسیدگان .

شاپور بن اردشیر : یکی از پادشاهان ساسانی است .

عمّار بن حمزه از ندیمان و مصاحبان منصور خلیفهٔ عبّاسی بود .

ابودوانیق : مقصود ابوجعفر منصور دوّمین خلیفهٔ عبّاسی است (۱۳۶ - ۱۵۸)

پرسش و تمرین دربارهٔ این موضوع « مرد خویشتن آنجا باید که نهد » انشائی بنویسید . افعال مرکب را که در این قطعه آمده است معیّن کنید .

جوان نافرمان و مادرش

جوانی سر از رای مادر بتافت دل دردمندش بآذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خُرد ؟ که شبها ز دست تو خوابم نبرد ؟
نه در مهد نیروی حالت نبود ؟ مگس راندن از خود مجالت نبود ؟

تو آنی که از یک مگس رنجه ای   که امروز سالار و سرپنجه ای
بحالی شوی باز در قعر گور   که نتوانی از خویشتن دفع مور
چو پوشیده چشمی به بینی که راه   نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده ای   وگرنه تو هم چشم پوشیده ای
معلم نیاموختت فهم و رای   سرشت این صفت در نهادت خدای

(سعدی)

سرتافتن : سرپیچی . آذر : آتش . سرپنجه : قوی و زورمند ، صاحبمنصب . قعر : ته . پوشیده چشم : کنایه از کور و نابینا .

پرسش و تمرین از حکایت فوق چه پندی می آموزید ؟ ما باید با مادر و پدر خود چگونه رفتار کنیم ؟ مضارع و ماضیهای حکایت فوق را معین نمائید .

وظایف ما نسبت بپدر و مادر

ای فرزندان بدانید که پدر و مادر شما سبب وجود و اصل تربیت نفس شما باشند . چون درباره ایشان مقصر باشید و شرایط و وظایف فرزندی را مرعی و منظور ندارید ، بحقیقت سزاوار و شایان هیچ نیکی نباشید و نشاید نام آدمی بر شما نهند و در زمرهٔ جوانمردان و رادان و آزادگانتان بشمار آرند .

فرزندان ارجمند با پدر و مادر خویش چنان باشید که توقع دارید فرزندانتان

با شما چنان باشند ، کسانیکه پدر و مادر را حرمت و آزرم بیش دارند و در انجام وظایف خود نسبت بدیشان دقیقهٔ فرونگذارند ، برحمت و خشنودی خدای متعال نزدیکتر باشند . زنهار تا همت بر عقوق مصروف ندارید و پای از دایرهٔ طاعت و مطاوعت آنان بیرون نگذارید ، که سعادت دو جهان در طلب رضای پدران و مادرانست .

پدر و مادر را بر ما حقوق بسیار است که هر چند بکوشیم از عهدهٔ شکر و سپاس یکی از هزار آن برنیائیم و جز اعتراف بعجز و قصور خویش چارهٔ نداریم . ما را در دامان مهر و محبت و رأفت و شفقت خود پرورده و اسباب رفاهیت و راحت ما را از هر جهت فراهم آورده . چه بسا شبها که مادر عزیز و گرامی ما خواب خوش را بر خویش حرام کرده و بمواظبت و پرستاری ما مشغول گردیده . در نتیجهٔ زحمت و کوشش و همت ایشان است که ما میتوانیم بتحصیل علم و ادب نائل گردیم و بمقام ارجمند دانش و بینش فائز و بهره مند شویم . آنانکه قدر ولینعمت حقیقی خویش ندانند ، و سپاس احسان بیکران آنان را ضایع و مهمل گذارند ، و در تعهد و تفقد احوال ایشان غفلت روا دارند و پیشه بیوفائی و غداری پیش گیرند ، هرگز روی خوشی و سعادت را در آئینهٔ آمال نبینند و بخسران و زیان دنیا و عقبی دچار گردند . (ق)

مرعی : رعایت شده و بکار برده . زمره : نوع و جنس و دسته : رادان : جوانمردان و کریمان . آزرم :

مهر و محبت و شرم و حیا. زنهار: آگاه باش البته. عقوق: (بضم عین) نافرمانی. مطاوعت: بندگی و فرمانبرداری. فائز: کامیاب. تعهد: پرستاری و عهده داری. تفقد: پرسش و پژوهش. خسران: زیان و ضرر.

پرسش و تمرین چند وظیفه از وظایف ما را نسبت بپدر و مادر شرح دهید. زیر افعال مفرد علامت (۱) و زیر افعال جمع علامت (۲) بگذارید. زیر اسمهای مصدر علامت (۳) بگذارید.

وزیر دانا و خدمتگزار

ملکی از ملوک فارس بر وزیر خود متغیر شد، او را معزول کرد و وزارت را بکسی دیگر نامزد کرد و آن معزول را گفت: خویشتن را جائی اختیار کن تا بتو دهم که تو با قوم و نعمت خویش آنجا روی و مُقام کنی. وزیر گفت: مرا نعمت نمیباید، هر چه هست ملک را دادم و هیچ جای آبادان نخواهم که بمن دهد، اگر بر من همی رحمت کند از مملکت خویش دِهی ویران بمن دهد تا من با مرقعی بروم و آن دِه آباد کنم و آنجای بنشینم. آن ملک فرمود که چندان ده ویران که خواهد ویرا دهند. اندر همه مملکت پادشاه بگردیدند، یک بدَست زمین ویران نیافتند که بوی دادندی. باز آمدند و خبر دادند که اندر همه مملکت ویرانی بدست نمیآید. وزیر این ملک را گفت: ای خداوند، من خود دانستم که در عَمَل و تصرف من، ویرانه نیست. اما این ولایت را که از من باز گرفتی، بدانکس ده که اگر وقتی از و باز خواهی،

همچنان تو باز سپارد که من سپردم. چون آن سخن معلوم ملک شد، از آن وزیر معزول عذرها خواست و ویرا خلعت فرستاد و وزارت بوی باز داد. (قابوسنامه)

فارس: معرب پارس بر قسمتی از کشور ایران که مرکز آن فعلاً شیراز است اطلاق میشود ولی در کتب پیشینیان غالباً بجای کلمهٔ «ایران» بکار میرود و مقصود تمام سرزمین ایرانست. قوم: اینجا کسان و پیوستگان. نعمت: اینجا دارائی و اموال. مُقام: (بضم اول) بمعنی اقامت مناسبتر است از مَقام بفتح. مرقّع: لباس وصله دار. بدَست: وجب.

پرسش و تمرین فایدهٔ این داستانرا بیان کنید. درین حکایت چند جملهٔ کامل میتوانید نشان دهید؟

نیکی دربارهٔ پدر و مادر

بشنو از من نصیحتی که ترا — کار هر دو جهان شود بنظام
بد نخواهی که باشدت هرگز — بد مکن خاصه با اولوالارحام
حق مادر نگاه دار و بترس — زایزد ذوالجلال والاکرام
کانکه با مادر و پدر بد کرد — نبود جز همیشه دشمنکام
سنگ را از دو گونه فرزند است — آهن و آبگینه هر دو بنام
آن یکی با پدر بحرمت زیست — راست چونانکه پیش خواجه غلام
نزند هیچ با پدر پهلوی — نکند هیچ جز درود و سلام
لاجرم از برای خدمت او — جز بحرمت نمی کنند قیام

نام در نام مهتران پوییت — تا که گویند در مثل جم و جام
باز آهن که خام طبعی کرد — راه دونان گرفت و خوی لئام
در پدر می نهد زبان همه وقت — با پدر جنگ باشدش مادام
پدر از دست او همی گه گه — بفریبی فتد ز جای و مقام
زان سبب بچه ای بزاید از او — تند و بی آب و تیز و بی آرام
آتشی اندر و زند که از آن — سوخته گردد ار چه باشد خام
هر چه کرده است با پدر روزی — از پسر باز بیند او ناکام
تا ازین اعتبار گیرد عقل — تا بدانند از خواص و عوام
کانکه با برّ والدین آمد — هست با عیش خرّم و پدرام
و آنکه او مادر و پدر آزرد — آتش دوزخش بود فرجام

(جمال الدّین عبدالرّزاق)

اولوالارحام : خویشاوندان. لئام : «جمع لئیم» معنی فرومایه. برّ والدین : نیکی دربارهٔ پدر و مادر.

جمال الدّین عبدالرّزاق اصفهانی پدر خلاّق المعانی کمال الدّین اسمعیل از شعرای معروف قرن ششم هجری بود و در سال ۵۸۸ وفات یافت.

پرسش و تمرین نیکی دربارهٔ پدر و مادر چه فوائد دارد؟ آزردن پدر و مادر چه اثری دارد؟ مقصود شاعر را درست تشریح کنید. برای اقسام اضافه چند مثال در این اشعار پیدا کنید.

شاپور ذوالاکتاف

شاپور ذوالاکتاف چون طفل بود از همه اطراف مفسدان دست برآورده بودند، و چون بحدّ بلوغ رسید وزیران او نامه ها که از لشکرها آمده بود از سرحدهای ممالک او بروی عرض کردند. نوشته بودند که مقام ما در این ثغور دراز کشید، و متغلّبان دست درازی از حدّ ببردند و بطاقت رسیدیم. شاپور وزیران را فرمود که جواب نویسید که : ما را معلوم شد که مقام شما دراز کشید اکنون هر که میتواند بودن می باشد و هر که نتواند بودن و صبر کردن، بازگردد و بوطن خویش رود. وزیران این سخن عظیم بپسندیدند و گفتند : بدین تهاون که بر ایشان کرد و بی نیازی که از ایشان نمود، همگان بصورت ملازمت کنند و در آن خدمت جدّ نمایند.

پس بزرگان لشکر را جمع کرد و وزیران را گفت : مرا تا این غایت از نارفتن بجهاد مفسدان، عذر آن بود که بزاد کوچک بودم و قوّت سلاح برداشتن و جنگ کردن نداشتم. اکنون بحدّ بلوغ رسیدم و عذری نماند. وقت رنج کشیدن و جهان گشادن و قلع و قمع مفسدان آمد. چه کوشش پاسبان دولت است، و تا رنج نکشند آسانی نیابند. و آغاز بجهادِ آن دشمنان خواهم کردن که بما نزدیکترند و فساد ایشان بیشتر است. همگان بروی ثنا گفتند و آفرین کردند و گفتند :

ما بندگان فرمانبرداریم و هرچه شاهنشاه فرماید آن کنیم. و همانا چنان صوابتر که بندگان را بپیکار فرستد و خود در مقرّ عزّ خویش میباشد. جواب داد که: مَثَل پادشاه مَثَل سر است و مَثَل لشکر مَثَل تن. و همچنانکه تن بی سر بکار نیاید لشکر بی پادشاه کار را پیش نتواند برد. و این هم که من پیش میگیرم از لشکرها با خویشتن نخواهم بردن جز اندکی، و بُنه و تجمّل پادشاهی بر نخواهم داشت. باید که فردا بمیدان آیند تا آنرا که خواهم با خویشتن ببرم.

روز دیگر بمیدان بایستاد و یک هزار سوار مردان معروف همه اسپهبدان و سرهنگان و سرلشکر جدا کرد، و گفت: باید که شما هریک مردی را از خویشان خویش اختیار کنید که بسلاح داری بیاید بشرط آنکه مردانه باشد و یک مرد که جنیبت کشد و هم مردانه باشد، و دیگران از خیل و حشم اینجا پیش وزیران باشند. و بر این سان سه هزار مرد مبارز جریده با خود برنشاند و تاختن برد تا بعرب رسید که سرحدهای پارس و خوزستان داشتند. و این مقدّمان را گفت: دانید که من شما را از بهر چرا برگزیدم و آوردم؟ گفتند: فرمان شاه راست. گفت: از بهر آنکه شما معروفان و توانگرانید و از غارت کردن ننگ دارید، و نام و ننگ را در پیش من باوّل بپیکار بنمایید. اکنون باید که جز مرد کُشتن و گرفتن هیچ کار نکنید،

والبتّه سوی غنیمت ننگرید. همگان گفتند: فرمانبرداریم. و این سخن در ایشان تأثیری عظیم کرد. و تا دشمنان خبر یافتند سواران سلاح پوشیده و شمشیر کشیده دیدند و هیچکس از آن دشمنان خلاص نیافتند الا همه یا کشته یا گرفتار شدند. پس مرد را می آوردی و هر دو کتف او بهم می کشیدی و سوراخ میکردی و حلقه ای در هر دو سوراخ کتف او می کشیدی. و او را از بهر این ذوالاکتاف گفتندی. (فارسنامهٔ ابن بلخی)

شاپور ذوالاکتاف: یکی از پادشاهان معروف ساسانی است. بلوغ: رشد و در رسیدن. سرحد: مرز. مُقام: اقامت و در یکجای بودن. ثغور: (جمع ثغر) یعنی مرز و سرحد. متغلّبان: چیره دستان. بطاقت رسیدیم: یعنی طاقت ما تمام شد و ناتوان شدیم. دراز کشید: بطول انجامید و دیر کشید. تهاون: خواری و سبک داشتن. جدّ: کوشش. زاد: (زائیدن) یعنی تولّد و ولادت است. قلع: برکندن. قمع: قهر کردن و خوار گردانیدن. آسانی: راحت و آسایش. مقرّ: آرامگاه. جنیبت: یدک. کتف: شانه.

پرسش و تمرین جد و کوشش چه اثری در کشورداری دارد؟ چرا تا رنج نکشند آسانی نیابد؟ از اقسام فعل که تاکنون خوانده اید کدام یک در این حکایت بکار رفته است؟ درباره این موضوع «تا رنج نکشند آسانی نیابند» انشائی بنویسید.

امید فردا

امروز اگر مراد تو برناید   فردا رسی بدولت آبابر
چندین هزار امید بنی آدم   طوقی شده بگردن فردا بر
(ایلاقی)

بزرگی چگونه توان یافت

هرآنکو به نیکی نهان و آشکار ‌‌ ‌ دهد پند و او خود بود زشتکار
چو شمعی بود کو کم و بیش را ‌‌ ‌ دهد نور و سوزد تن خویش را
تن رنج نادیده را ناز نیست ‌‌ ‌ که با کاهلی ناز انباز نیست
نشاید مهی یافت بی رنج و بیم ‌‌ ‌ که بی رنج نارد کس از سنگ سیم
بدریای ژرف آنکه جوید صدف ‌‌ ‌ ببایدْش جان بر نهادن بکف
بزرگی یکی گوهر پُر بهاست ‌‌ ‌ ورا جای در کام نر اژدهاست
چو خواهی سوی آن گهر دست برد ‌‌ ‌ اگر مه شوی گر بخایدت خرد
مخور غم فراوان ز روی خرد ‌‌ ‌ که کمتر زید آنکه او غم خورد
نشاید بد اندیش بودن بسی ‌‌ ‌ کند زندگی تلخ بر هر کسی
دراز است ره باش پرداخته ‌‌ ‌ همه توشه یکبارگی ساخته

(گرشاسبنامه)

ناز : اینجا بمعنی آسایش است . مهی : بزرگی . ژرف : عمیق . اگر : اینجا بمعنی «یا» استعمال شده یعنی وقتی بسوی آن گهر دست بری یا بزرگ شوی و یا نیست گردی و استعمال اگر بدین معنی در شاهنامه و در اشعار دیگر شعرا متداول است .

خاییدن : جویدن . مخور غم فراوان ز روی خرد : بحکم عقل و فرمان خرد فراوان غم مخور . زید : زندگی کند . باش پرداخته ، مهیا و آماده باش .

پرسش و تمرین ترکیبات اضافی را در این قطعه نشان دهید .

اسکندر و مرد کاردان

اسکندر یکی از کاردانان را از عملی شریف عزل کرد ، و عملی خسیس بوی داد . روزی آن مرد نزد اسکندر آمد گفت : چگونه می بینی عمل خویش را ؟ گفت : زندگانی پادشاه دراز باد نه مرد بعمل بزرگ و شریف گردد بلکه عمل بمرد بزرگ و شریف شود ، پس در هر عمل که هست نکو سیرتی باید و داد و انصاف . اسکندر را خوش آمد باز همان عمل را بوی داد .

بایدت منصب بلند بکوش ‌‌ ‌ تا بفضل و هنر کنی پیوند
نه بمنصب بود بلندی مرد ‌‌ ‌ بلکه منصب شود بمرد بلند

(بهارستان جامی)

عمل : در اینجا شغل و منصب دولتی است . خسیس : پست و فرومایه . انصاف : عدل و داد . پیوند کنی : مربوط گردی و اتصال یابی .

بهارستان از آثار عبدالرحمن جامیست که از استادان و سخن سرایان قرن نهم است و این کتاب را جامی هنگامی که گلستان شیخ سعدی را بفرزند خود ضیاءالدین یوسف درس میداد بسال ۸۷۲ تألیف و آنرا بهشت روضه تقسیم نمود . بهارستان دارای نثری فصیح و روانست و بخصوص فصلی درباره شعراء پارسی دارد که بسیار مفید و از منابع تاریخ ادبیات فارسی بشمار است .

پرسش و تمرین مفعولهای صریح را درین حکایت نشان دهید. عمل چگونه اسمی است؟ بکوش چه قسم فعلی است؟

وظائف فرزندان نسبت بپدر و مادر

بزرجمهر گفته: حقّ پدر بر پسر طاعت داشتن است در حال حیات او، و نصیحت او کار بستن بعد از وفات. و فرزند روزبه آن بود که بنصیحت پدر کار کند.

افلاطون گوید: بدترین فرزندان آن بود که مطیع پدر و مادر نشود و بدترین اموال آن بود که کس را از آن فایده نبود.

سقراط گوید: اقبال فرزندان در نگاهداشت دل پدران باشد و آنکس را که فرزند دانا اندر جهان بماند وی از ضایعان نباشد و هیچکس در جهٔ خیرات کسی دیگر را عالیتر از مرتبهٔ خود نخواهد، مگر پدر که مرتبهٔ فرزند را از خود عالیتر خواهد.

دو چشمت بفرزند روشن بود | اگر چند فرزند دشمن بود
زبیش پسر مرگ خواهد پدر | تو دشمن شنیدی ز جان دوستر؟

(هدیة الملوک)

بزرجمهر: نام وزیر انوشیروان. روزبه: نیک بخت. افلاطون: از فلاسفهٔ قدیم یونان شاگرد سقراط و استاد ارسطو.

پرسش و تمرین نگاهداشت چه کلمه ایست؟ مضارعهای قطعهٔ فوق را معین کنید.

سیرت نیکمردان

یکی سیرت نیک مردان شنو | اگر نیکبختی و مردانه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش | به ده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد و موری در آن غلّه دید | که سرگشته هر گوشه‌ئی میدوید
ز رحمت بر و شب نیارست خفت | بماوای خود بازش آورد و گفت:
مروت نباشد که این مور ریش | پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار | که جمعیّت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد | که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است | که جان دارد و جان شیرین خوش است
مزن بر سر ناتوان دست زور | که روزی بپایش درافتی چو مور
درون فروماندگان شاد کن | ز روز فروماندگی یاد کن
نبخشود بر حال پروانه شمع | نگه کن که چون سوخت در بین جمع؟
ببخش ای پسر کادمیزاده صید | باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند | که نتوان بریدن بتیغ این کمند
مکن بد که بد بینی از یار نیک | نروید ز تخم بدی بار نیک

(سعدی)

شبلی: یکی از بزرگان عرفا و مشایخ. حانوت: دکان. نیارست: نتوانست. جمعیت: آسودگی خیال آرامش دل: ضد پریشانی.

پرسش و تمرین از داستان فوق چه نتیجه باید گرفت؟ زیر صفات حکایت فوق خطی بکشید. معین کنید حکایت فوق دارای چند جمله است.

سعدی از بزرگان شعرا و نویسندگان ایران و مایهٔ افتخار ما ایرانیان است. نامش مشرف و پدرش مصلح و از اهل شیراز است. مسافرتهای بسیار در عربستان و شام و مصر و غیره کرده و تجربه آموخته. تولدش در اوائل قرن ششم هجری و فاتش بسال ششصد و نود و یک هجری و کتاب گلستان و بوستان از تألیفات این استاد بزرگوار است.

عیب جوئی

وقتی، در کلیسائی، رسیدم بکاخ ترسائی. دو تصویر دیدم بر دیوار کاخ یکیرا در چشم خالی بود و یکی را در سر شاخ، هردو متقابل ایستاده و انگشت ایما گشاده. با خود گفتم: این دو نقش عجب بی حکمتی نیست. باید دانست که ایمای ایشان در چیست؟ ساعتی سر بجیب تفکر فرو بردم، معلوم شد که آن دو بیکدیگر زبان ملامت گشوده و کمر عداوت بسته. بیخبر از معیوبی خود، در مقام عیب جوئی نشسته. یکی خال ظاهر میکرد و یکی شاخ و هردو بهم از نادانی در جدل گستاخ.

آن یکی را خال اندر چشم بود بیخبر از شاخ خود در خشم بود

در ملامت نیک بر بسته کمر میزد او را طعن بر خال بصر
وان دگر گستاخ گشته در فتن بیخبر از خال چشم خویشتن
دست طعن انداخته بر شاخ وی بر بساط عیب جوئی برده پی
گشت از اجمال ایشانم عیان صورت افعال خلق این جهان
که همه هستند با هم عیب جوی بیخبر از عیب خود در پشت و روی
گر ترا هوشی است خاموشی گزین عیب کس منگر بعیب خود ببین

(جامع الاسرار)

کاخ: قصر. ترسا: عیسوی. ایما: اشاره. جیب: گریبان. گستاخ: جسور و بی ادب.

پرسش و تمرین این حکایت با چه پند و نصیحت بیآموزد؟ حکایت فوق را شفاهاً شرح دهید و نتیجه اش را بیان کنید. زیر اسمهای عام خطی بکشید. مبهمات حکایت فوق را معین کنید.

آمیزش با دانا و پرهیز از نادان

سعادت اختلاط زیرکان است ز نادان گر رسد سودی زیان است
ز دانایان تنی ارزد جهانی نیرزد صد تن نادان بنانی
مبر از صحبت دانا که دانش کند تأثیر بر تو از زبانش
ز دانا جان تو دانش پذیرد چو شمعی کان ز شمعی نور گیرد
بیاموز آنچه نشناسی تو زنهار که بر کس نیست از آموختن عار

سخن بشنو ز لفظ هر هنرجوی | از آن سانی که خوش آید چنان گوی
بشاگردی هر آنکو شاد گردد | بود روزی که هم استاد گردد
در آن کن جهد تا دانش پذیری | که نادان خیزی ار نادان بمیری
چه خوش گفت آن خردمند سخندان | که روی از صحبت نادان بگردان
درخت انس نادان بر نیارد | حضورش جز که درد سر نیارد
زیان پیدا کند گر سود خواهد | بدی آرد اگر بهبود خواهد
بهر کاری سر رشته نگهدار | عنان نیکبارگی از دست مگذار
بهر جائی که خواهی در شدن را | نگه کن راه بیرون آمدن را
کنون دریاب چون توفیق داری | که نتوانی گذشته باز آری

(سعادت نامه)

اختلاط: آمیزش. در شدن: داخل شدن.

تمرین آمیزش با دانا چه سودها و مصاحبت نادان چه زیانها دارد؟ هر کدام را جداگانه شرح دهید.

سخت ترین مصیبت

در مجلس کسری سه کس از حکما جمع آمدند: فیلسوف روم، و حکیم هند و بزرجمهر. سخن باینجا رسید که، سخت ترین چیزها چیست. رومی گفت: پیری و سستی با ناداری و تنگدستی. هندی گفت: تن بیمار با اندوه بسیار. بزرجمهر گفت:

نزدیکی اَجَل با دوری از حُسن عمل. همه بقول بزرجمهر رضا دادند و از قول خویش باز آمدند.

(بهارستان جامی)

کسری بکسر اوّل معرّب خسرو است و در زبان عربی بر کلیّه سلاطین ایران اطلاق میشود و در اینجا مقصود خسرو اوّل انوشیروان است.

بزرجمهر عربی شده بزرگمهر میباشد. و بزرگمهر مطابق داستانهای ایرانی وزیر انوشیروان و از خردمندان و حکیمان جهان بوده است.

باز آمدند: یعنی برگشتند و عقیدهٔ خود را تغییر دادند.

پرسش و تمرین حروف اضافه که درین حکایت آمده معین کنید. نزدیکی چه کلمه ایست اگر درین حکایت نظیر آنرا می بینید نشان دهید؟

ناصر خسرو در شهر بصره

چون بشهر بصره رسیدیم از برهنگی و عاجزی بدیوانگان مانند بودیم. و سه ماه بود که موی سر باز نکرده بودیم. خواستیم که در گرمابه رویم، باشد که گرم شویم، که هوا سرد بود و جامه نبود. و من و برادرم هر یک لنگی کهنه پوشیده بودیم، و پلاس پاره ای در پشت بسته از سرما. گفتم اکنون ما را که در حمّام گذارد؟ خرجینکی بود که کتاب در آن مینهادم بفروختم و از بهای آن درمکی چند سیاه در کاغذی کردم که بگرمابه بان دهیم، تا باشد که ما را دمکی زیادت تر در گرمابه بگذارد که شوخ از خود باز کنیم.

چون آن درمها پیش او نهادم در ما نگریست پنداشت که ما دیوانه ایم. گفت بروید که هم اکنون مردم از گرمابه بیرون میآیند، و نگذاشت که بگرمابه بدر رویم. از آنجا با خجالت بیرون آمدیم و بشتاب برفتیم. کودکان بر در گرمابه بازی میکردند، پنداشتند که ما دیوانگانیم، در پی ما افتادند و سنگ می انداختند و بانگ میکردند. ما بگوشه ای باز شدیم و بتعجب در کار دنیا مینگرستیم. و مکاری از ما سی دینار مغربی میخواست و هیچ چاره ندانستیم جز آنکه وزیر ملک اهواز که او را ابوالفتح علی بن احمد میگفتند، مردی اهل بود و فضل داشت از شعر و ادب، و هم کرمی تمام، ببصره آمده با ابناء و حاشیه و آنجا مقام کرده، اما در شغلی نبود. پس مرا در آنحال با مردی پارسی که هم از اهل فضل بود آشنائی افتاده بود، و او را با وزیر صحبتی بودی و بهر وقت نزد او تردد کردی. و این پارسی هم دست تنگ بود و وسعتی نداشت که حال مرا مرمتی کند. احوال مرا نزد وزیر باز گفت. چون وزیر بشنید، مردی را با اسبی نزدیک من فرستاد که چنانکه هستی برنشین و نزدیک من آی. من از بدحالی و برهنگی شرم داشتم و رفتن مناسب ندیدم. رقعه ای نوشتم و عذری خواستم و گفتم که بعد از این بخدمت رسم. و غرض من دو چیز بود: یکی بینوائی، دوم گفتم همانا او را تصور شود که مرا در فضل مرتبه ایست زیادت، تا چون بر رقعهٔ من اطلاع یابد قیاس کند که مرا اهلیت

چیست تا چون بخدمت او حاضر شوم، خجالت نبرم. در حال سی دینار فرستاد که این را بهای تن جامه بدهید. از آن دو دست جامهٔ نیکو ساختیم و روز سوم بمجلس وزیر شدیم. مردی اهل و ادیب و فاضل و نیکو منظر و متواضع دیدیم و متدین و خوش سخن. و چهار پسر داشت مهترین جوانی فصیح و ادیب و عاقل و او را رئیس ابوعبدالله احمد بن علی بن احمد گفتندی. مردی شاعر و دبیر بود و جوانی خردمند و پرهیزگار. ما را نزدیک خویش باز گرفت و از اول شعبان تا نیمهٔ رمضان آنجا بودیم. و آنچه آن اعرابی کرای شتر بر ما داشت بسی دینار، هم این وزیر بفرمود تا بدو دادند، و مرا از آن رنج آزاد کردند. خدای تعالی همه بندگان خود را از عذاب قرض و دین فرج دهاد.

و چون بخواستم رفت ما را بانعام و اکرام براه دریا گسیل کرد چنانکه در کرامت و فراغ بپارس رسیدیم، از برکات آن آزاد مرد که خدای عز و جل از آزادمردان خشنود باد. بعد از آنکه حال دنیاوی ما نیک شده بود، هر یک لباسی پوشیدیم. روزی بدر آن گرمابه شدیم که ما را در آنجا نگذاشتند چون از در در رفتیم گرمابه بان و هر که آنجا بودند همه بر پای خاستند و بایستادند. چندانکه ما در حمام شدیم دلاک و قیم در آمدند و خدمت کردند. و بوقتی که بیرون آمدیم هر که در مسلخ گرمابه بود، همه

برپای خاسته بودند و می نشستند تا ما جامه پوشیدیم و بیرون آمدیم. و در آن میانه حمّامی بیاری از آنِ خود میگفت: این جوانان اند که فلان روز ما ایشان را در حمام نگذاشتیم. و گمان بردند که ما زبان ایشان ندانیم. من بزبان تازی گفتم که: راست میگوئی ما آنیم که پلاس پاره ها در پشت بسته بودیم. آنمرد خجل شد و عذرها خواست. و این هر دو حال در مدت بیست روز بود.

و این فصل بدان آوردم تا مردم بدانند که بشدّتی که از روزگار پیش آید نباید نالید و از فضل و رحمت آفریدگار جلّ جلاله و عمّ نواله نا امید نباید شد که خدای تعالی رحیم است. (سفرنامهٔ ناصرخسرو)

مانند: شبیه، مانند. خرچینک: باران کوچک. بها: قیمت. گرمابه بان: حمامی. شوخ: چرک. وشوخگین بمعنی چرکین است (کلمهٔ شوخ در زبان فارسی تحول لغوی یافته و بمعانی مختلف درآمده است). تعجّب: شگفتی. مُکاری: (بضم میم) اسم فاعل عربی است بمعنی کسیکه خانه و ستور بکرایه میدهد.

ابوالفتح علی بن احمد: از حکام و وزرای قرن پنجم هجری بود. و در سال ۴۴۳ که ناصرخسرو ببصره رفت او را دیدار کرد.

اهل: شایسته. حاشیه: اتباع. تردّد: رفت و آمد. مرمّت: بصلاح باز آوردن و نیکو کردن آنچه خللی در آن راه یافته است. اهلیّت: شایستگی. تن جامه: لباس و پوشش تن. منظر: دیدار. فصیح: شیوا و خوش گفتار.

کرا: کرایه. فنه‌رج: (بفتح اول و دوم) بمعنی گشایش. گسیل کردن: فرستادن و روانه ساختن است. قیّم: دلاک و خدمتگر حمام. (قائم) نیز بهمین معنی آمده است. مسلخ: جامه کن حمام. خجل: شرمسار. شدت: سختی. جلّ جلاله و عمّ نواله: یعنی بزرگ است بزرگواری او و همه را فرا گرفته است عطا و بخشش او.

سفرنامه: کتابی است مشتمل بر شرح مسافرت هفت سالهٔ ناصرخسرو از جمادی الآخرهٔ سنه ۴۳۷ تا جمادی الآخرهٔ سال ۴۴۴ هجری قمری.

پرسش و تمرین سرگذشت ناصرخسرو در سفر بصره چه نتایج تاریخی و اخلاقی برای ما دارد؟ کلماتی را که در این فصل غریب و نامأنوس می بینید شماره کنید. اسمهای خاص را که در این حکایت آمده است معین کنید.

سخنرانی سزای کیست

هر آنکو نکو رای و دانا بود | نه زیبا بود گر نه گویا بود
چه مردم که گویا ندارد زبان | چه آراسته پیکر بی روان
هر آنکس که نادان و بی رای و دُن | نه در کار او سود و نی در سخن
درختیش دان خشک و بی برگ و بر | که جز سوختن را نشاید دگر
بود مرد دانا درخت بهشت | مر او را خرد بیخ و پاکی سرشت
برش گونه گون دانش بیشمار | که چندش چنی کم نگردد ز بار
ز دانا هنر در پرسش و جست و جوی | کسی کو نداند نپرسد از اوی

(گرشاسبنامه)

نه زیبا بود گرنه گویا بود : اگر گویا نباشد زیبا نیست . پیکر : اینجا بمعنی مجسمه است . بُن : بنیاد و اصل . سخُن : اینجا بضم دوم است و این استعمال در اشعار متقدمان شیوع دارد . چنِی : مخفف چنین ضرورت شعر و در نثر ناروا است .

پرسش و تمرین دانا چه قسم وصفی است در این اشعار نظیر آنرا پیدا کنید ؟ مردم اسم عام است یا اسم خاص .

خردمندی پدر کورش

کمبوجیه پادشاه پارس پدر کورش چون شنید که شاهنشاه ماد پسر او را با سپاه بخدمت خود طلب کرده است تا بدو دفع دشمن کند و با بلیانرا براند هنگام بدرود کورش را گفت : « ای فرزند اکنون که قدم در میدان مبارزت میگذاری و لشکر از پارس همراه میبری آیا از نصایح و مواعظ من چیزی در خاطرت مانده است که روز سختی ترا بکار آید و استواری افزاید ؟ »

کورش گفت : « پندهای ترا همواره آویزهٔ گوش هوش دارم . نخست آنکه فرمودی سرآمد همه سعادات آنست که انسان فقط در روزگار شوربختی بیاد خداوند نیفتد بلکه در ایام اقبال هم پیوسته خدای را حاضر و ناظر داند . مرد خداشناس داند که پروردگارش چگونه کلید کامها را در آستین او نهفته و زمام پیشرفتها را در کف او نهاده است آن کلید و آن زمام وابستهٔ کوشش اوست چنین کس هرگز از پای نمی نشیند و بکاهلی تن در نمیدهد . مرد کاهل نباید از خداوند چیزی بخواهد زیرا

که او نتایج را در مقدمات و مقاصد را در اسباب نهفته است . جنگاوری که تیراندازی و اسب تازی نمیداند و در مهالک شکیبائی ندارد نباید از خداوند درخواست فتح و فیروزی کند چون برزگری که تخم نیفشانده حاصل توقع کند و نهال نشانده ثمر بجوید . »

پدر گفت : « آفرین بر تو باد که خلاصهٔ همهٔ پندها را در خاطرت ثبت کرده ای اکنون مناسب این حال یعنی لشکرکشی بممالک بعید از تو پرسشی چند کنم . نبرد بر دو گونه است : با مردم ، و با چیزها . بدانکه مصاف دادن با چیزها دشوارتر از جنگ با مردمان است آیا در این مسافرت همه چیزها که لوازم سفرند آماده داری ؟ اگر حاجات تو و لشکریانت مهیا نیست از بسیاری سپاهیان و دلیری سرداران سودی نخواهی برد . »

کورش پاسخ داد که : « شاهنشاه ماد ما را بیاری خویش خوانده و وعده داده است که مایحتاج ما را مهیا کند . »

پدر گفت : « پس امید تو به ثروت و قدرت اوست آیا میزان توانگری و توانائی او را نیک میدانی ؟ »

پسر گفت : « نه »

پدر گفت : « پس تکیهٔ تو بچیزیست که از آن اطلاعی نداری مرد باید که بر یقین تکیه کند نه بر گمان . چه میدانی که شاهنشاه توانائی دارد یا نه ، و اگر دارد خواهد که ترا

مدد کند یا نه، و اگر گرد ترا بس خواهد بود یا نه؟»

کورش پرسید: «پس چه باید کرد؟»

پادشاه پارس جواب داد: «ای فرزند بدان که در جنگ جز بازو و تدبیر خویش اعتماد نباید کرد. تو اکنون سردار گزیده ترین سپاه و آزموده ترین گروهی بهر جا قدم نهی مردمان رضای تو طلب کنند و مال و مرد براه تو نثار فرستند. پیش از آنکه حاجت فرا رسد باید تدارک دفع آن کنی هنگام فراخی اندیشهٔ روز تنگی از خاطر نبری و پیوسته خویش را بی نیاز داری زیرا که بی نیاز زورمند هرچه خواهد بدست تواند آورد. سپاه آرائی با سپاهی که محتاج خوردنی و پوشیدنی است جوی نیارزد. آیا نظری بهبداشت سپاه کرده ای؟»

کورش گفت: «در لشکر ما پزشگان بسیارند.»

پدر گفت: «پزشگان چون رفوگرانند دانا کسی است که لباس را از دریدن پاس دارد تا نیازمند رفوگران نشود پس لشگریانرا نیکو بدار و هنگام آسایش در گاههای خوش آب و هوا فرود آور و این خوشی آب و هوا را بزودی از سیمای بومیان توان دریافت و چون لشگریان بیاسودند آنانرا بورزش بگمار.»

کورش گفت: «من خود هر روز ورزش کنم.»

شاه فرمود: «باید در اندیشهٔ دیگران هم بود لشگری را نباید بیکار و تن پرور داشت سپاهی که هر روز سودی بدوست یا زیانی بدشمن نرساند از وجود او سودی نیست. امید نیز از عوامل مؤثر لشگرداری است باید مردان جنگی امیدوار باشند، اما بپرهیز از وعدهٔ دروغ که دولتش روزی بیش نیست. و عاقبتش بخواری کشد چنانکه سگ شکاری را اگر یکبار بدروغ بسوی شکار برانگیزی بار دیگر از فرمان تو سرپیچی کند. راه مستقیم کامیابی ها آن است که سپاهیان سردار خویش را دوست بدارند و برای این منظور همان راه را باید سپرد که در حق یاران می سپاریم تا در دل آنان جایی کنیم و آن احسان بی منّت شرکت در غم و شادی و هدایت در طریق خیر است. چون یاران و سپاهیان دیدند که سردار شب و روز بیاد آنهاست و از هر باب در انجاح مقاصد شان میکوشد از بذل جان در خدمت او تقصیر روا ندارند.»

کورش پرسید که: «چون آتش جنگ بالا گیرد دستور چیست؟»

کمبوجیه گفت: «پاسخ این پرسش تو آسان نیست برای ظفر بر خصم مرد باید کمین کند و نیروی خویش را پنهان دارد حیله گر و فریبنده باشد از دزدی و غارت مال اعدا باک ندارد.»

کورش گفت: «با این صفات مردی نادرست خواهم بود اگر این اعمال

پسندیده است چرا از کودکی ما را از آنها بر حذر داشتی؟»

پدر خندید و گفت: «رعایت این احوال دربارهٔ دوستان فرض، و در حقّ دشمنان حرام است اگر نه این بود چرا بکار بستن تیر و زوبین بیاموزی؟ چرا در شکار گرازدمان را در دام و گوزن وحشی را در کمند میافکنی و از هیچ خدعه و فریبی خودداری نمیکنی؟ تا میسر باشد بدارا خصم را باید با طاعت خواند و از شرّ او ایمنی یافت چون خیره سری آغاز نهاد و کار بمبارزت انجامید از هر راه باید بر او تاخت و چون ماری سر او فرو کوفت، در آنروز تردید و سستی بکار نیاید.

توپیروزی ار پیشه سستی کنی		سرت پست گردد چو سستی کنی

(این شعر از فردوسی است)

ماد: ناحیه غربی و مرکزی ایران قبل از هخامنشیان. بدرود: وداع. مواعظ: پندها. شوربختی: بدبختی. زمام: بکسر اوّل مهار شتر. اسباب: علل. مهالک: جاهای خطرناک. مایحتاج: آنچه لازم است. اعتماد: تکیه. فراخی: بسیاری نعمت. بهداشت: وسائل حفظ تندرستی. بومیان: آنانکه ساکن جائی هستند. عوامل: وسائل. دولت: اینجا بمعنی زمان است. انجاح: برآوردن. زوبین: نیزهٔ کوچک. مدارا: یعنی ملایمت و مسالمت.

پرسش آیا مختصری از تاریخ کورش بزرگ را در خاطر دارید؟

کردار خوب ـ طاعت و بندگی

عمر بخشنودی دلها گذار		تا ز تو خشنود شود کردگار

سایهٔ خورشید سواران طلب		رنج خود و راحت یاران طلب

دردستانی کن و درمان دهی		تات رسانند بفرماندهی

گرم شو از مهر و ز کین سرد باش		چون مه و خورشید جوانمرد باش

هر که به نیکی عمل آغاز کرد		نیکی او روی بدو باز کرد

گنبد گردنده زروی قیاس		هست به نیکی و بدی حق شناس

حاصل دنیا چو یکی ساعت است		طاعت کن کز همه به طاعت است

طاعت کن روی متاب از گناه		تا نشوی چون خجلان عذرخواه

عذر میاور نه حیل خواستند		این سخن است از تو عمل خواستند

گر بسخن کار میسر شدی		کار نظامی بفلک بر شدی

(نظامی)

خورشید سواران: کنایه از مردم بزرگ که از بلندی جاه بر خورشید سوارند. قیاس: سنجش و اندازه و قاعده. روی تافتن: روی برگرداندن.

پرسش و تمرین خورشید سواران چه معنی دارد؟ چرا اولیا و بزرگواران را خورشید سوار گویند؟ اسمهای مصدر اشعار فوق را معیّن کنید. زیر افعال امر خطّی بکشید. «درمانده» «فرمانده» «عذرخواه» چه نوع کلمه است؟ گرم بودن از مهر و سرد از کین یعنی چه؟ از اشعار فوق چه نتیجه باید بگیریم؟

طاهر ذوالیمینین

طاهر ذوالیمینین در زمان دولت آل عباسی بکمال شجاعت و نهایت فصاحت و کاردانی و خصم شکنی و لشگرکشی از مردان جهان مستثنی بود. روزی مأمون او را گفت: از اخلاق برادرم «امین» صفتی برگوی. گفت: محمد امین در ظرافت گام فراخ نهادی و در ادبِ نفس تنگ گام بودی، و پیوسته اقدام نمودی در کارهائی که خداوندان خرد و کرم و ارباب قدر و منزلت از آن ننگ دارند. فرمود: جنگهای او چون دیدی؟ گفت: لشگر بسیار فراز آوردی و مال بیشمار بدادی آنگاه تدبیرهای خطا همه را بزیان آوردی. گفت: شما در مقابلهٔ ایشان چگونه بودید؟ گفت: ما چون شیران گرسنه بودیم که شب همه شب اندیشه کردیم که بامداد دلهای ایشان از بر شان چنان آهو از اشخاص ایشان بیرون آوریم، و هر زینت و سلاح که بر ایشان میدیدیم چنان میدانستیم که از آنِ ماست و ایشان ساعتی بعاریت میدارند.

مأمون را از آن جرأت و پردلی او عجب آمد و گفت: سپهدار چون توئی باید تا فتح و ظفر طلایه و ساقهٔ لشگر باشد و نصرت روی نماید.

هر دیده ای که آتش کینت بدو فروخت | دود زوال زود بر آن دودمان نشست

ارباب تواریخ اختلاف کرده اند که او را ذوالیمینین چرا خوانده اند بعضی گفته اند که در آنوقت که مأمون طاهر را بحرب علی بن عیسی فرستاد بر لفظ او گذشت که دست راست او دست راست منست هر که را امان دهد از سطوت من امین باشد بدین سبب او را ذوالیمینین خواندند. امّا بعضی گفته اند: عادت او آن بود که در حربها شمشیر بدو دست زدی چنانکه گوئی دست چپ او در شمشیر زدن از دست راست کارگرتر است بدین سبب او را ذوالیمینین گفتند. (نقل از جامع الحکایات عوفی)

طاهر بن حسین بن مصعب بن زریک بن ماهان از بزرگزادگان پوشنگ از نواحی هرات و از اصیل زادگان ایران است در شجاعت و جوانمردی و استقلال طلبی مشهور جهان است، وی در خراسان حکومت کرد و روزی نام مأمون را از خطبه بینداخت و اعلان استقلال در داد و در شب آن روز بمرد و هنگام مردن این عبارت تاریخی را گفت، «در مرگ نیز مردی باید».

آل عباس خلفای مشهور عرب که پانصد و پنجاه سال پادشاهی و خلافت کردند و در سال ششصد و پنجاه و شش بدست هلاکو منقرض شدند و تمدن بزرگ اسلامی در عهد آنان بویژه هرون و مأمون قوت گرفت چه ایرانیان در دربار این دو خلیفه راه داشتند و کارها در دست ایشان بود و از نیمراه تمدن ساسانی را با عصر اسلامی تطبیق دادند. این خانواده بعباس پسر عبدالمطلب عم پیغمبر می پیوندد و ایشان را بنی عباس هم میگویند.

ذوالیمینین: دارای دو دست راست. مستثنی: جداگانه. گام: قدم. ادب نفس: فرهنگ اخلاقی و آداب پرستی. بزیان آوردن: ضایع کردن. اشخاص: جمع شخص بمعنی بدن و جثه. طلایه: پزک و پیشرو لشگر.

ساقه: دنبال روشکر. نصرت: پیروزی. پذیره: پیشباز و ملاقات. وجوه: رویهاو طرزها و علتها.

پرسش و تمرین محمدامین بچکاره بوده است؟ طاهر ذوالیمینین از چه نژادی بوده است؟ طاهر در هنگام مرگ چه گفت؟ بنی عباس در چه سالی منقرض شدند؟ تمدن اسلامی بدست چه کسانی بوجود آمد؟ طاهر ذوالیمینین از چه کلماتی ترکیب شده است؟ چرا او را ذوالیمینین گفته اند؟

نیکخواهی و خدمت بنوع

در گنج سعادت سازگاریست　　کلید باب جنت بردباریست
مرنجان کس، مخواهش عذر از آن پس　　که بدکاری بود رنجاندن کس
مکن قصد جفا گر با وفائی　　زسگ طبعی بود گرگ آشنائی
چو نتوانی علاج درد کس کرد　　میفزای از جفایش درد بر درد
سنان جور بر دلریش کم زن　　چو مرهم می نسازی نیش کم زن
زمردم زاده ای با مردمی باش　　چه باشد دیو بودن؟ آدمی باش
مگو ناخوش که پاسخ ناخوش آید　　بگوه آواز خوش ده تا خوش آید
هر آن سختی که با تو روی بنمود　　گر آسان گیریش آسان شود زود
بهر بادی مجنب از جای چون بید　　بتمکین باش، همچون ماه و خورشید
بده، چون داد نعمت کردگارت　　که ندهد بهر تو میراث خوارت

برآور حاجت درویش دلریش　　بترس از روز حاجتمندی خویش
جوانمردی سعادت را دلیل است　　زهر کس این صفت ناید بخیل است
سخی طبع ایمن است از دوزخ و نار　　بخیل اندر سقر گردد گرفتار
چه بدتر در کرم تأخیر کردن　　چه بهتر گرسنه را سیر کردن
بهین کاری که اندر زندگانی است　　نکوخواهی بکس راحت رسانی است
تو گر توفیق داری هم بر آن باش　　نکوخواه و بکس راحت رسان باش
بلطف و مرحمت دلها نگهدار　　کس از دست و زبان خود میازار
بکار افتاده کار آموز میباش　　بهر دلسوخته دلسوز میباش
علاج دردمندان کن بهر درد　　که هر کس کاو جراحت کرد بد کرد
چو مرهم خسته را راحت رسان باش　　بسختی چارهٔ بیچارگان باش
به پیران زبون کن دستگیری　　که در پیری بدانی قدر پیری
بپوی اندر جوانی راه یزدان　　جوان بهتر خداترس و خدادان
بپیری خدمت مادر پدر کن　　جوانی و جنون از سر بدر کن
مزن طعنه برایشان از دل سیر　　که گر یابی زمان گردی تو هم پیر
که پرورده است مادر در کنارت　　پدر بُد سالها تیمار دارت

(سعادت نامه)

باب جنت : در بهشت . گرگ آشنائی : بفریب و نفاق دوستی کردن . بستان : سرنیزه و تیغه ی هر چیزی .

سقر : دوزخ . زبون : عاجز و افتاده . تمکین : در اینجا معنی وقار و سنگینی است . سخی طبع : جوانمرد بخشنده و راد.

تمرین نکات اخلاقی را که از این اشعار فهمیده شرح دهید . اشعار را بنثر تبدیل کنید .

گرفتار شدن سعدی بدست فرنگیان

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود، سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم، تا بوقتی که اسیر فرنگ شدم، در خندق طرابلس، با جهودانم بکار گل بداشتند. یکی از رؤسای حلب که سابقهٔ معرفتی در میان ما بود گذر کرد و بشناخت. گفت: این چه حالت است؟ گفتم

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت — که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت — که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت
پای در زنجیر پیش دوستان — به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینارم از قید خلاص کرد، و با خویشتن بحلب برد، و دختری که داشت بنکاح من در آورد، بکابین صد دینار. مدتی برآمد، دختری بدخوی، ستیزه روی، نافرمان بود. زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشتن .

زن بد در سرای مرد نکو — هم درین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار — وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت : تو آن نیستی که پدر من ترا از قید فرنگ باز خرید ؟ گفتم : بلی، من آنم که بده دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد.

شنیدم گوسپندی را بزرگی — رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید — روان گوسپند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی — چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی
(سعدی)

دمشق : نام پایتخت کشور شام . بیابان قدس : بیابان بیت المقدس . طرابلس : بفتح اول و ضم چهارم و کسر پنجم نام بلده از کشور شام و نام ولایتی از افریقا و در اینجا مقصود معنی اول است . حلب : نام شهری معروف از کشور شام .

طویله : رشته و قطار . کابین : مهر زن . منغص : شکسته و تیره . زینهار : امان ، داد . وقنا ربنا عذاب النار : خدایا ما را از شکنجهٔ آتش دوزخ نگاهدار . تعنت : بدگوئی و عیب جوئی .

پرسش و تمرین نتیجهٔ این حکایت را بیان کنید . زیر اسم خاص علامت (۱) و زیر اسم عام علامت (۲) بگذارید . روی صفتهای حکایت فوق خطی بکشید .

دادورزی و دینداری

دین چیست عدل؛ پس تو درِ عدل کوب از آنک　　عدل از پی نجات تو رهبر نکوتر است
عدل است و دین دوگانه زیک مادر آمده　　فهرستِ ملک ازین دو برادر نکوتر است
تاریخ کیقباد نخواندی که در سِیَر　　عدلش ز فضل عاطفه گستر نکوتر است
احکام کِسروی نشنیدی که در سَمَر　　عدلش ز عقل ملکه پرور نکوتر است
افسانه شد حدیث فریدون و بیوراسب　　زان هردوان کدام مخبر نکوتر است؟
این دادکرد و آن ستم آورد عاقبت　　هم حال دادگر ز ستمگر نکوتر است

«خاقانی»

درعدل کوب: کنایه است یعنی درپی داد و در طلب عدل باش. دوگانه: توام، دو فرزند که بایکدیگر از یک مادر متولد شوند. سِیَر: اینجا بمعنی تواریخ و سیر الملوک است. فضل: بزرگی و برتری. سمر: افسانه و داستان.

بیوراسب: ضحاک که در شاهنامه داستان وی آمده است و مطابق روایات چون ده هزار اسب داشته بدین عنوان خوانده شده، زیرا بیور یعنی ده هزار است.

خاقانی افضل الدین بدیل از مردم شروانست باخاقان کبیر منوچهر فرزند دوی اخستان از شروانشاهان معاصر بود با اکثر شاهان و بزرگان عهد خویش ارتباط داشت و اغلب او را میشناختند و محترم میشمردند از آثار او دیوان قصاید و غزلیات و تحفة العراقین که شرح مسافرت اوست بحجاز معروفست وفاتش پانصد و نود و پنج.

پرسش و تمرین　عدد و معدود ها که درین قطعه می بینید معین نمائید. کلمات مرکب را با علامت (۱) نشان دهید.

قاضی مرو و غلام درستکار

نقل است که در مرو مردی بود او را نوح بن مریم گفتندی. قاضی مرو بود وهم ریاست داشت، و او را نعمت بسیار بود. دختری داشت، بسیار کس از رئیسان او را میخواستند، و پدر متحیر بود و نمیدانست که کرا دهد، ومیگفت: اگر یکی را دهم، دیگری را خوش نیاید. بیچاره شد. او را غلامی بود هندو، نام وی مبارک بود. وقتی او را گفت: برو پاسبانی بوستان میکن. غلام برفت و دو ماه در بوستان بود. خواجه روزی ببوستان شد، گفت: ای غلام خوشهٔ انگور بیار. غلام بیاورد. ترش بود. گفت: برو یک خوشهٔ دیگر بیاور. غلام بیاورد و همچنان ترش بود. خواجه گفت: از بستانی بدین بزرگی چرا انگور شیرین نمی آوری؟ غلام گفت: ندانم، من انگور این بستان نخورده ام. گفت چرا؟ گفت: تو مرا فرمودی که انگور نگاه دار نگفتی که انگور بخور. قاضی گفت: خدایتعالی ترا هم بدین نگاه دارد و دانست که غلام دیندار و بیدار است. با غلام گفت: مرا با تو تدبیری است. غلام گفت: من یکی درم خریده ام هندو، و تو قاضی، ترا با من چه تدبیر؟ قاضی گفت: چنین که من میگویم بشنو، گفت: بفرمای قاضی گفت، ای مبارک مرا دختری است و بسیار کس او را بزنی میخواهند از مهتران، ندانم

کرا دهم، تو چه میگوئی؟ گفت: ای خواجه کافران اصل خواهند، و جهودان و ترسایان روی نیکو جویند، و بوقت پیغمبر ما صلوات الله علیه دین می جستند و امروز دنیا میخواهند تو ازین چهار هرکدام خواهی اختیار کن. قاضی گفت: دین اختیار کردم و گزیدم. ای غلام من این دختر را بتو میدهم. گفت: ای خواجه من غلامی درم خریده ام تو چون مرا دختر دهی؟ دختر تو هرگز مرا بشوهری نخواهد. قاضی گفت: ای غلام برخیز و با من بخانه آی. چون بخانه آمدند قاضی مادر دختر را گفت: ای زن این غلام بغایت شایسته و پارساست و مرا رغبت چنانست که این دختر بوی دهم تو چه میگوئی؟ گفت: بروم واز دختر سؤال کنم. مادر بیامد و با دختر بگفت: دختر گفت: هرچه شما خواهید و فرمایید آن کنم. قاضی دختر بمبارک داد و زر نیز بسیار بدادش و ایشانرا بهم بگر نشاند. بعد از مدتی مبارک را پسری آمد و عبدالله نام او کردند آنکه نام وی در همه عالم مشهور و معروفست و در کتابها مسطور و از زهد و علم او تا جهان بود حدیث میگویند. (نصیحة الملوک)

عبدالله: مقصود عبدالله بن مبارک است که میان عرفا و دانشمندان شهرتی بسزا دارد و در کتاب تذکرة الاولیاء عطار پاره‌ای از کلمات حکیمانهٔ وی نقل شده است. مسطور: نوشته شده.

پرسش و تمرین از این حکایت چه نتیجهٔ اخلاقی گرفته میشود؟ کدام یک از حروف اضافه در این حکایت آمده است؟

جوانمردی

ملکی بود در کرمان بغایت کریم، و عادت او آن بود که هرکس از غربا که بشهر او آمدی سه روز مهمان او بودی. وقتی لشکر عضدالدوله بیامدند و کرمانرا محاصره کردند، او در حصار بود و هر روز که صبح بدمیدی جنگ کردی و خلقی از لشکر عضد بکشتی، و چون شب در آمدی مبلغی طعام بفرستادی چنانکه جملهٔ لشکر خصم را کفایت کردی.

عضدالدوله رسولی فرستاد بنزد او، و گفت: این چیست که تو میکنی؟ بروز ایشانرا میکشی و بشب طعام میدهی؟ گفت: جنگ کردن اظهار مردی است و نان دادن اظهار جوانمردی، ایشان اگرچه خصم منند اما در این ولایت اند و هرکس که در این ولایت غریب باشد مهمان باشد و از مردی نباشد که مهمانرا بی برگ دارند.

عضدالدوله گفت: مردی که چنین صاحب مروت بوده باشد با وی حرب کردن خطا باشد و از در حصار برخاست. (جوامع الحکایات عوفی)

عضدالدوله ابوشجاع فناخسرو ملقب بشاهنشاه (۳۲۸-۳۷۲) از پادشاهان بزرگ و فاضل ایرانی و از اولاد بویهٔ دیلمی است و اصل این خانواده از گیلان و حدود دیلم آمده سالها در ری و فارس و کرمان و بغداد و بلاد غربی اسلام حکومت کردند و بدست سلاجقه در قرن پنجم منقرض شدند. غربا: جمع غریب. بی برگ: بی قوت و بی وسائل زندگی. مروت: مردانگی. حرب: کارزار.

پرسش کدام یک از این دو مرد بنظر شما گرامی تر و محبوب تر است؟ ملک کرمان که مردی و جوانمردی کرد، یا عضدالدوله که جوانمردی دشمن را پسندیده و از گشادن حصار و گرفتن کشوری چشم پوشی کرد؟

زبان سخنان بیهوده و زشت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ — گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست — جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن — دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف — چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس — بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره‌ور — هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی — گرت هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربی است — چه حاجت؟ محک خود بگوید که چیست

(سعدی)

قفا: پس گردنی. سراسیمه: پریشان. برگزاف: مردلاف زن پرگو، یعنی مردلاف زن سخن پریشان گوید.

در نفس: زود و فوراً. سوگند: قسم. زر مغربی: یعنی زر خالص. زر ممالک مغرب که در سابق بپاکی و خوبی معروف بود.

پرسش و تمرین ماضی مطلق حکایت فوق را معین نمایید.

قدر آب

ارزش اشیاء عالم بدو چیز است: بسیاری خواستار، وکمی مقدار. هرچه رو بنقصان گذارد و طالب فراوان دارد قدرش بیفزاید و حرمت و عزت یابد. پس همه چیز در همه جا یکسان گرامی یا خوار نتواند بود بسا چیز که در جائی بجانش پذیرند، و در مکانی برایگانش بنگیرند. آدمی را از نان و آب ضرورتر نیست بسا جاها توان شمرد که از وفور نعمت این دو گوهر عزیز را قدری و عزتی نیست و حال آنکه در ناحیهٔ دیگر پارهٔ نانی با جانی و جرعهٔ آبی با آبروئی برابر دانند.

پس در هر اقلیم قیمت اشیاء به نسبت کمیابی و مطلوبی آنهاست خاصه آنچه از ارکان معیشت آدمی است و سرآمد آنها آب را باید دانست که حیات تکیه بر آن دارد، «و من الماء کلّ شیئٍ حیّ»، و آبادانیها از آن خیزد و چارپایان و دد و دام و وحش و طیر را رشتهٔ زندگانی بآن پیوسته است. حال اگر در کشوری این گوهر عزیز کمیاب و دیریاب باشد بهمان نسبت حاجت بدان بیشتر افتد و مردمان را پاس حرمت آن واجب تر باشد.

کشور ما اگرچه در ناحیهٔ شمال و بعضی نقاط غرب از وجود این مایهٔ حیات کاملاً برخوردار و توانگر است، نواحی بسیار دارد که محتاج و نیازمند آنست. چون

فصل بهار که هنگام ریزش باران و سیلابهای دامان است سپری شود، وذخیرهٔ
کوهسار از برف تهی ماند، رفته رفته از نهرهای جاری گرد برآید، و از چشمه های
جوشان دود برخیزد، قناتها قلّت گیرند، وجدولها خشکی پذیرند. در این هنگام
هنگامهٔ بی آبی روستائیان را بی تاب و شهرها را نیز قرین اضطراب کند، باغهای
شاداب بهاری پژمرده، و محصولات کشت زاری نیم مرده شوند، قدر آب
آنگاه ظاهر شود و معنی شعر سعدی آن روز معلوم گردد

سل المصانع رکباً تهیم فی الفلوات　　تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی؟

و در آن موسم آشکار شود که چرا ایرانیان باستان آب را چنان محترم می شمردند که
فرشتهٔ آن یعنی امرداد را پرستیده و از ملائکه مقرّبین درگاه الهی می دانسته اند
و افکندن کثافات و انداختن نجاسات را در آب از گناهان بزرگ می شمرده اند.

همواره در کشورهائی مثل ایران که بیشتر نقاطش بسبب ارتفاع از دریا و عوامل
طبیعی دیگر محروم از فیضان آبها و ریزش بارانها است، بر مردم میهن پرست
و عمران طلب واجب و متحتّم است که در افزایش این گوهر گرامی و حفظ آن از لوث
پلیدی بکوشند، و از اتلاف آن در مجاری بی فایده، و اختلاط با موادّ مضرّه
باز دارند.

رایگان: مفت. وفور: بسیاری. ومن الماء کل شیءٍ حی: آیهٔ قرآن است یعنی از آب هر چیزی زنده است.
پاس: نگاهداری. سل المصانع رکباً تهیم فی الفلوات: یعنی قدر آبگیرها را از سوارانی بپرس که در بیابانها سرگردانند.
امرداد یکی از شش فرشتهٔ بزرگ ایرانیان قدیم و موکّل آبها بوده است. ملائکه مقرّبین: یعنی فرشتگان نزدیک
و محترم در بارگاه الهی که بزبان فارسی قدیم امشاسپندان گفته اند. فیضان: ریزش. متحتّم: لازم و ضروری. لوث: آلایش.

پادشاه و غلام زیرک

پادشاهی را مهمّی عظیم پیش آمد، گفت: اگر این حالت بمراد من برآید، چندین
درم دهم زاهدانرا. چون حاجتش برآمد تشویش خاطر برفت وفاء نذرش
بوجود شرط لازم آمد. یکی از بندگان خاص کیسهٔ درم داد، تا بر زاهدان بخش کند.
گویند غلامی عاقل هشیار بود، همه روز بگردید و شبانگه بخدمت سلطان باز
آمد و درمها بوسه داد و بنهاد، و گفت: زاهدانرا چندانکه طلب کردم نیافتم.
ملک در خشم رفت و گفت: آنچه من دانم درین ملک چهار صد زاهد است. گفت:
ای خداوند جهان آنکه زاهد است نمی ستاند و آنکه میستاند زاهد نیست. ملک بخندید
و ندیمان را گفت: چندانکه مرا در حقّ خداپرستان ارادت است و اقرار، این
شوخ دیده را عداوت و انکار، و اگر راست خواهی حق بدست وی است.

زاهد که درم گرفت و دینار　　زاهدتر از او کسی بدست آر

تا مرا هست و دیگرم باید　　گر نخوانند زاهدم شاید

(سعدی)

شوخ دیده : بی شرم و بیحیا. حق بدست وی است : حق بجانب او یا با اوست. شاید : (مضارع است از فعل شایستن) یعنی سزاوار و لایق بودن.

پرسش و تمرین امروز بجای این جمله «حق بدست اوست» بفارسی چه میگویند؟ نتیجه این حکایت را بگوئید؟ زیر مفردها علامت (۳) و زیر جمعها علامت (۴) بگذارید. صفتها و موصوفهای حکایت فوق را معین نمائید.

ابر

برآمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا　　چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا

چو گردان گشته سیلابی میان آب آسوده　　چو گردان گردبادی، تند گردی، تیره، اندروا

ببارید و ز هم بگسست و گردان گشت بر گردون　　چو پیلان پراکنده میان آبگون صحرا

تو گفتی گرد زنگار است بر آئینهٔ چینی　　تو گوئی موی سنجابست بر پیروزه گون دیبا

بسان مرغزار سبز رنگ اندر شده گردش　　بیکساعت ملوّن کرده روی گنبد خضرا

تو گفتی آسمان دریاست از سبزی و بر رویش　　بپرواز اندر آورده است ناگه بچگان عنقا

همی رفت از بر گردون گهی تاری و گه روشن　　ور و گه آسمان پیدا و گه خورشید ناپیدا

بسان چندن سوهان زده بر لوح پیروزه　　بگرد ار عبیر بیخته بر تختهٔ مینا

چو دود دین آتشی کابی بر او اندر زنی ناگه　　چو چشم بیدلی کز دیدن دلبر شود بینا

(فرخی)

چو رای عاشقان گردان : چنانکه اندیشه و فکر عاشق در تغییر و تبدیل است و عاشق هر زمان اندیشه ای و خیالی از امید وری و نومیدی وجز آن دارد ابر هم در تغییر و تبدیل بود. شیدا : شیفته. آسوده : ساکن و راکد. اندروا : معلق و آویزان و متغیر. آبگون : برنگ آب یعنی آبی رنگ. زنگار : سبزی که بر روی مس و نظایر آن تولید شود. اندر شده گردش : بگردش اندر شده. ملوّن : رنگین. عنقا : (بفتح اول) مرغیست داستانی مانند سیمرغ. چندن : صندل.

پرسش و تمرین صفتها و موصوفها را درین قطعه بوسیله خط افقی تعیین کنید.

ابتداء ترکان سلجوقی

اندر آن وقت که امیر محمود بماوراء النهر بود، فوجی مردم از سالاران و پیشروان ترکستان پیش او آمدند و بنالیدند از ستم امراء ایشان بر ایشان، و از رنجها که بر ایشان همی بود. گفتند : ما چهار هزار خانه ایم، اگر فرمان باشد خداوند ما را بپذیرد که از آب گذاره شویم، و اندر خراسان وطن سازیم، و او را از ما راحت باشد، و ولایت او را از ما فراخی باشد، که ما مردمان دشتی ایم و گوسفندان فراوان داریم، و اندر لشکر او از ما انبوهی باشد. امیر محمود رحمة الله علیه را رغبت او فتاد که ایشان از آب گذاره آیند. ایشان بحکم فرمان او چهار هزار خانه از مرد و زن و کودک و بنه و گوسفند و اشتر و اسب و ستوران تمامی از آب گذاره آمدند، و اندر بیابان سرخس و بیابان فراوه و باورد فرود آمدند، و خرگاهها بزدند، و همانجا همی بودند.

چون امیر محمود از آب گذاره آمد، امیر طوس ارسلان الجاذب پیش او آمد و گفت: این ترکمانان را اندر ولایت خویش چرا آوردی؟ این خطا بود که کردی. اکنون که آوردی همه را بکش، و یا بمن ده تا انگشتهای نر ایشان ببرم، تا تیر نتوانند انداخت. امیر محمود را از آن عجب آمد. گفت: بیرحم مردی و سخت سطبر دلی. پس امیر طوس گفت: اگر نکنی بسیار پشیمانی خوری و همچنان بود که وی گفت. (زین الاخبار گردیزی)

امیر محمود: مقصود سلطان محمود غزنوی است که در سال چهار صد و بیست و یک هجری وفات یافت.

گذاره شویم: بگذریم و عبور کنیم. انگشت نر: شست. سطبر دلی: با قساوت و سخت دلی.

پرسش و تمرین ارسلان جاذب بسلطان محمود چه گفت؟ سلطان محمود چه پاسخ داد؟ نتیجه عمل سلطان محمود چه شد؟ درین حکایت چند کلمه فعل مرکب آمده است؟

پرواز از نیویورک بپاریس

شارل لیندبرگ جوان بیست و سه سالهٔ امریکائی در بیستم ماه مه ۱۹۲۷ اقیانوس اطلس را بیک پرش در ظرف بیست و سه ساعت طی کرده بسرعت ساعتی ششصد و سی کیلومتر خود را بخاک فرانسه رسانید و این پرواز شگفت انگیز در اروپا و امریکا هیجانی شگرف ایجاد کرد، نام این قهرمان جوان و محجوب ورد زبانها شد. چرا لیندبرگ باین افتخار نایل آمد و هوانوردان دیگر پیش از او قرین ناکامی

شدند؟ آیا فقط حسن اتفاق او را یاری داد؟ باید در مقدمات کار او نگریست.

لیندبرگ خود را بریاضتی سخت واداشت، و برنامهٔ دشوار پیش گرفت تا نه فقط بر تنظیم نقشه موفق گردد که بنتیجهٔ مطلوب تواند رسید بلکه خود را هم مزاجاً و اخلاقاً چنان ورزیده کند که از عهدهٔ تحمل مشقتی باین گرانی برآید. روزی که لیندبرگ بی تشریفات رسمی و بی مقدمات ظاهری از نیویورک بجانب پاریس رو نهاد هر کس که می شنید او را جوانی متهور می پنداشت که از روی هوس دست بجنون خود شسته و چنگ در دامن امری محال زده است، و چون خبر وصول او رسید روزنامه ها او را خوش اقبال نام نهاده کامیابی او را بصدفه و اتفاق نسبت دادند غافل از آنکه قبل از حرکت لیندبرگ چه کرده بود.

در یکی از بنادر کالیفرنی با جدی بلیغ دست بکار زده و از آمیزش مردمان جداً احتراز جست، و اوقات را بخواندن کتب فن هوانوردی و مطالعهٔ امور مربوط بکار خود صرف کرد. نقشه که برای پرواز طرح نمود مشتمل بر همهٔ احتمالات بود، موانعی را که امکان داشت پیش بیاید از همه جهت مورد دقت قرار داد، و خود را برای مقابله با هر پیش آمدی آماده ساخت.

چون وجوهی که خود میتوانست در باب وقوع موانع پیش بینی کند بپایان رسید و دیگر شخصاً احتمالی نتوانست بدهد دفتر یادداشتی برداشته بگردش در آمد، مشکلاتی را

که مردمان دیر باور با و اظهار میکردند، و خطرهائی را که نویسندگان در باب پرواز دریائی شرح میدادند، و مقالاتی که در باب امتناع تسلط بر اقیانوسها در جراید منتشر میشد، بخاطر می‌سپرد و دلایل آنانرا یادداشت میکرد. پس در اطاق خلوت خویش آن استدلالها را مورد آزمایش قرار میداد و چون راه نقض یا چارهٔ دفع هر یک را می یافت بر آن قلم میکشید.

وقتی که کتاب و نقشه و اطلاعاتی که مربوط به پرواز بحری بود برای لیندبرگ فراهم شد ده شبانه روز خود را در اطاقی باز داشت و تا پاسی از شب بیدار نشست، لمحهٔ از مطالعه کتب و نقشه ها چشم برنگرفت مگر ساعاتی که به تناول غذا و خواب شب تخصیص داده بود.

پس ازین کار دقیق لازم دید که مسئلهٔ دشوارتری را حل کند و آن آزمایش طاقت بنیهٔ خودش بود. مکرر می شنید که ممکن است قبل از وصول بپاریس خواب بر او چیره شود و از پایش درآورد. پس در صدد امتحان پایداری خود در برابر این مانع عظیم برآمد نخست بیست و چهار ساعت بیدار و سرگرم کار ماند، آنگاه این مدت بیخوابی را به سی ساعت رسانید. در دفعهٔ سوم و چهارم سی و پنج و چهل ساعت هم توانست بیدار بماند. بر او مسلم گردید که نه تنها در مدت پرواز میتواند بر خواب غالب آید

بلکه نیرو و دقت و توجه او هم از آسیب فتور و اختلال مصون تواند ماند.

بعد بانتخاب لوازم سفر پرداخت و با جدی تمام هر چیز را آزمود، و فقط آنچه برای مدت پرواز ضرورت داشت برگرفت. مثلاً چنان ترتیب داد که از همه لوازم علمی و اسباب هندسی جز بپرگاری حاجت نیفتد، دربارهٔ سایر وسایل و حوائج سفر نیز همین دقت و اقتصاد را بکار برد.

ازین کوشش و دلیری و ممارست و خرده گیری لیندبرگ بر اقیانوس اطلس چیره شد و بپاداشهای هنگفت مادی و معنوی نایل آمد.

شگرف: بزرگ و عجیب. ریاضت: مشق و تمرین. صدفه: بخت و اتفاق. کالیفرنی: از ایالات غربی امریکای شمالی. وجوه: راهها. امتناع: عدم امکان. استدلال: بیان دلیل و برهان. نقض: شکستن و رد کردن. فتور: سستی. اختلال: پریشان شدن و بهم خوردن. حوائج: لوازم. اقتصاد: میانه روی و صرفه جوئی.

پرسش ها لیندبرگ که بود؟ پرواز او از اقیانوس چه اهمیتی داشت؟ آیا فقط بخت او را یاری کرد؟ برای مطالعه برنامهٔ پرواز چه تدبیری کرد؟ چرا اسباب بسیار با خود برنداشت؟ مقصود از پاداش مادی و معنوی چیست؟

نتیجهٔ بدی و بیوفائی با مادر

در تصانیف حکما آورده اند که: کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را، بلکه احشای مادر بخورند، و شکمش بدرند، و راه صحرا گیرند، و آن پوست پاره ها

که در خانه کژدم بنید از آنست. باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم. گفتا: دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نتوان بودن، در حالت خردی با مادر خویش این معاملت کرده اند، لاجرم در بزرگی چنین مقبل اند و محبوب. (شعر)

پسر را پدر وصیت کرد — کای جوانبخت یاد گیر این پند
هر که با اصل خود وفا نکند — نشود دوست روی و دولتمند

(سعدی)

تصانیف: کتابها. احشاء: آنچه در درون است از معده و روده و مانند آنها. لاجرم: ناچار. مقبل: نیکبخت. دوست روی: کسیکه مردم او را دوست دارند.

پرسش و تمرین تصانیف یعنی چه؟ چه فرق میان تصنیف و تألیف است؟ آنچه در ولادت عقرب گفته اند درست است یا نادرست؟ مسندالیه و مسند سه سطر اول را معین کنید. زیر مضارعها خطی بکشید. با پدر و مادر خود چگونه رفتار کنیم؟

زیان خودسری و نشنیدن نصیحت

هر که سخن ناصحان نشنود، بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید.

آورده اند که در آبگیری دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند و بحکم مجاورت، دوستی و مصادقت داشتند. ناگاه دست روزگار غدار رخسار حال ایشان بخراشید، و سپهر آینه فام صورت مفارقت بدیشان نمود، و در آن آب که مایهٔ

حیات ایشان بود نقصانی پدید آورد فاحش. بطان چون این بدیدند بنزدیک سنگ پشت آمدند و گفتند: بوداع آمده ایم، بدرود باش ای دوست گرامی و رفیق موافق. سنگ پشت از درد فراق بنالید و از چشم اشک ببارید و گفت: ای دوستان و یاران، نقصان آب را مضرّت در حق من بیشتر است که معیشت من بی آب ممکن نگردد، و اکنون حکم مروّت و قضیّت کرم آنست که بردن مرا وجهی اندیشید و حیلتی سازید. گفتند: رنج هجران تو ما را بیش است و هر کجا رویم اگر چه در خصب و نعمت باشیم، بی دیدار تو از آن تمتّع و لذّت نیابیم. امّا تو اشارت مشفقان و قول ناصحان سبک داری و آنچه بمصلحت مآل و حال تو پیوندد، بر آن ثبات نکنی و اگر خواهی که ترا ببریم، شرط آنست که چون ترا برداشتیم و در هوا رفتیم چندانکه مردمان را چشم بر ما افتد، اگر چیزی گویند، راه جدل بربندی و البتّه لب نگشائی. سنگ پشت گفت: فرمانبردارم، و آنچه از روی کرم و مروّت بر شما واجب بود بجای آرید و من می پذیرم که دم نزنم و دل در سنگ شکنم. ایشان چوبی بیاوردند و سنگ پشت میانِ آن چوب محکم بدندان بگرفت و بطان هر دو جانب چوب را برداشتند و او را میبردند. چون باوج هوا رسیدند، مردمان را از ایشان شگفت آمد، از چپ و راست آواز برخاست که: بطان سنگ پشت را میبرند، سنگ پشت ساعتی خاموش بود،

آخر بطاقت گشت و گفت: تا کور شود هر آنکه نتواند دید. دهان گشادن همان بود و از بالا در افتادن همان. بطان آواز دادند که بر دوستان نصیحت باشد.

نیکخواهان دهند پند ولیک — نیکبختان بوند پند پذیر
پند من گرچه نیکخواه توام — کی کند در تو سنگدل تأثیر

(کلیله و دمنه)

آبگیر: برکه. غدیر: حوض. بط: مرغابی. بحکم: بجهت، بسبب. مصادقت: دوستی صادقانه و حقیقی. سپهر آینه فام: آسمان آبی رنگ. فاحش: نمایان و آشکار. بدرود باش: خداحافظ، باثنا و تحیت باش. قضیت: حکم. مآل: آینده. شگفت: عجب، تعجب.

پرسش و تمرین این حکایت را بعبارت ساده بنویسید. مسندهای چهار سطر اول را معین کنید

بیاد خراسان

هر نسیمی که بمن بوی خراسان آرد — چون دم عیسی در کالبدم جان آرد
دل مجروح مرا مرهم راحت سازد — جان پر درد مرا مایهٔ درمان آرد
بوی پیراهن یوسف که کند روشن چشم — بادگوئی که بر پر غم کنعان آرد
یا سوی آدم سرگشتهٔ رفته زبهشت — روح قدسی مدد روضهٔ رضوان آرد
در نوا آیم چون بلبل مستی که صباش — خبر از ساغر میگون گلستان آرد
جان برافشانم صدره چو یکی پروانه — که شبی پیش رخ شمع بپایان آرد

شادمان گردم چون دل شدهٔ کز زارش — هم ملامتگر او وعدهٔ جانان آرد

(سید حسن غزنوی)

کالبد: قالب و جسد. مجروح: زخمناک. پر غم کنعان: مقصود یعقوب و این بیت اشاره بداستانست که میگویند یعقوب بوی پیراهن یوسف را از مصر شنید و نیز دیدهٔ او روشن گشت. روح قدسی: جان پاک و در اینجا مقصود همان روح القدس و جبرئیل است. روضه: باغ و بوستان، و روضهٔ رضوان کنایه از بهشت است، و رضوان نگهبان بهشت را گویند. ره: مخفف راه و درین بیت بمعنی نوبت و بار است. صدره: یعنی صد بار.

سید حسن غزنوی، معروف بسید اشرف، از مشاهیر شعرا و سخن سرایان قرن ششم و معاصر بهرامشاه غزنوی و سلطان سنجر سلجوقی بوده و بهرامشاه او را از غزنین اخراج نمود و سید اشرف از میهن خویش دور افتاد و بهمین مناسبت این قصیده را در اشتیاق و آرزوی وطن و بیاد خراسان بنظم آورده، وفاتش پانصد و شصت و پنج هجری.

اصفهان

هشتم صفر سال چهارصد و چهل و چهار بود که بشهر اصفهان رسیدیم. از بصره تا اصفهان صد و هشتاد فرسنگ باشد. شهریست بر هامون نهاده، آب و هوائی خوش دارد. و هر جا که ده گز چاه فرو برند، آبی سرد و خوش بیرون آید. و شهر دیواری حصین و بلند دارد، و دروازه ها و جنگ گاهها ساخته، و بر همه بارو کنگره ساخته. و در شهر جویهای آب روان و بناهای نیکو و مرتفع و در میان شهر مسجد آدینه

بزرگ نیکو. و باروی شهر گفتند سه فرسنگ و نیم است. و اندرون شهر همه آبادان که هیچ از وی خراب ندیدم. و بازارهای بسیار. و بازاری دیدم از آنِ صرّافان که اندرو دویست مرد صرّاف بود. و هر بازاری را دربندی و دروازه‌ای. و همه محلّتها و کوچه‌ها را همچنین دربندها و دروازه‌های محکم و کاروانسرای پاکیزه بود. و کوچه‌ای بود که آنرا کوطراز می گفتند، و در آن کوچه پنجاه کاروانسرای نیکو، و در هر یک بیّاعان و حُجره داران بسیار نشسته. و این کاروان که ما با ایشان همراه بودیم یکهزار و سیصد خروار بار داشتند که در آن شهر رفتیم، هیچ باز دید نیامد که چگونه فرو آمدند، که هیچ جا تنگی موضع نبود و نه تعذّرِ مقام و علوفه.

و چون سلطان طغرل بیک ابو طالب محمّد بن میکائیل بن سلجوق آن شهر گرفته بود، مردی جوان آنجا گماشته بود نیشابوری، دبیری نیک با خطّ نیکو، مردی آهسته نیکولقا، و او را خواجه عمید می گفتند، فضل دوست بود و خوش سخن و کریم. و سلطان فرموده بود که سه سال از مردم هیچ چیز نخواهند، و او بر آن میرفت، و پراکندگان همه روی بوطن نهاده بودند، و این مرد از دبیران سوری بوده بود. و پیش از رسیدن ما قحطی عظیم افتاده بود. امّا چون ما آنجا رسیدیم جو می درویدند، و یک من و نیم نان گندم بیک درم می فروختند و مردم آنجا می گفتند هرگز بدین شهر هشت من

نان کمتر بیک درم کس ندیده است. و من در همه زمین پارسی گویان شهری نیکوتر و جامعتر و آبادان تر از اصفهان ندیدم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو)

هامون: دشت هموار و جلگه. حصین: استوار. مرتفع: برافراشته و بلند. بیّاع: (بتشدید یا) یعنی داد و ستدگر، مأخوذ از بیع که هم بمعنی خریدن است و هم فروختن. باز دید نیامد: یعنی بدید و بنظر نیامد. تعذّر: دشواری. طغرل بیک: مقصود طغرلِ اوّل، سرسلسلهٔ پادشاهان سلجوقی ایران است. سوری: مقصود ابوالفضل سوری بن معتز صاحب دیوان خراسان است که معاصر سلطان محمود و مسعود غزنوی بود و این شخص غیر از سیف الدین سوری است که در سال پانصد و چهل و چهار بدست بهرامشاه غزنوی کشته شد.

پرسش و تمرین مطالب تاریخی و جغرافیائی این حکایت را شرح بدهید. اسمهای خاص که در این حکایت آمده اشاره کنید.

فقیر و شیخ

بشیخ شهر فقیری زجوع بُرد پناه — بدین امید که از لطف خواهدش خوان داد
هزار مسأله پرسیدش از مسائل و گفت — که گر جواب نگفتی نبایدت نان داد
نداشت حال جدل آن فقیر و شیخ غیور — ببرد آبش و نانش نداد تا جان داد
عجب که با همه دانائی این نمیدانست — که حق ببنده نه روزی بشرط ایمان داد
من و ملازمت آستان پیر مغان — که جام می بکف کافر و مسلمان داد
(آذر بیگدلی)

آذر بیگدلی از شعرا و خوانین قرن یازدهم هجری و معاصر نادرشاه و کریم خان زند است و تذکرهٔ آتشکده

در احوال شعرا تألیف اوست. جوع: گرسنگی. خوان: خوانچهٔ غذا و بمجاز سفرهٔ خوراک. جدل: گفت و شنود علمی در حال مجادله. غیور: متعصب. آب: آبرو. پیر مغان: اصطلاحی است که شعرای عارف پیشه به پیر و مرشد داده اند.

پرسش چه تفاوتی میانهٔ پیر مغان و شیخ متعصب درین شعرا قائل شده اند؟

بسوی قطب (۱)

دو مرغ آهنین بال ما بسوی سرزمین غیر مسکون قطب که قرنها مطمح نظر سیّاحان و میدان نبرد کاشفان با قطعات یخ بوده است بپرواز در آمدند. چون از درجهٔ هشتاد و دوّم عرض شمالی گذشتیم هوا صافی و ابر بکلّی برطرف شد، از هر جانب چندانکه چشم کار میکرد دشت سفیدی که دیده از یکسانی آن خیره و خسته میشد گسترده بود. من هواپیمای خود را در ارتفاع هزار تا هزار و سیصد گز می جهانیدم. وضع سکوی منجمد اطراف قطب بکلّی غیر از آن بود که تصور کرده بودم. بجای قطعات یخ هموار و مسطّح که هر یک چندین کیلومتر طول داشته باشد توده های از یخ پاره دیدم که چون قلل جبال بهر سو تیغها کشیده و درّه های عمیق تشکیل داده بودند

(۱) سیّاح و کاشف معروف سوئدی آموندسن پس از آنکه قطب جنوب را کشف کرد در سال ۱۹۲۵ میلادی بر آن شد که از هوا سفری بقطب شمال کند پس دو هواپیما براه انداخت ولی نتوانست بنقطهٔ قطبی برسد. این شرح از سفرنامهٔ او راجع بپرواز از اسپیتزبرگ بجانب قطب نقل شده است.

بطوریکه فرود آمدن هواپیما خطرناک جلوه میکرد، امید من بیشتر بدره های عریض و طویلی بود که قبل از حرکت بمن گفته بودند، و بایستی هواپیما را در یکی از آنها فرود آورم. ولی این درّه ها شکافهائی بیش نبودند که هیچ هوانوردی نمی توانست بآنها نزدیک شود. یأس کم کم بر من استیلا می یافت فقط امیدوار بودم که در اراضی مجاور قطب میدانهای هموارتری دیده در آنها قرار خواهم گرفت. امّا ساعتها گذشت و هیچ تغییری در وضع زمین دیده نشد. نومیدی شدّت یافت. آلت محرّکهٔ عقب هواپیما هم چندان اطمینان بخش نبود، با وجود این دست و پای خود را گم نکردم زیرا که در چنین موقعی رانندهٔ هواپیما باید هر طور هست دل را قوی سازد و خود را نبازد.

پیش از حرکت مردمان مطّلع ما را از سرمای بسیار شدیدی به بیم افکندند مخصوصا من که بسبب رانندگی از حرکت کردن ممنوع بودم انتظار تألّم شدیدی داشتم لکن هیچیک از مسافران از برودت هوا متألّم نشدند زیرا بنا بر تجاربی که از استادان سفر قطبی آموخته بودیم بالاپوش و کفش و دستکش خود را بطرز خاصی تهیه کرده و راه نفوذ سرما را بسته بودیم

هشت ساعت گذشت و هنوز طیران میکردیم، چون سرعت هواپیما در حدود ساعتی ۱۵۰ کیلومتر بود چندان خود را از نقطهٔ قطبی دور نمیدانستیم ولی از

آنجا که طی مسافت بسته بشدّت و ضعف بادی بود که از مقابل میوزید درست نمیتوانستیم بُعد خود را از قطب معین کنیم .

چه بایستی کرد ؟ زمین طوری بود که هیچ هوانوردی نمی توانست بر آن فرود آید مگر دست از جان بشوید و چشم از مرکب خویش بپوشد . من در این اندیشه بودم که « امدال » هواپیمای خود را بجانب من آورد و نگاهی بآن کوهستان منجمد کرده سری بنا امیدی جنبانید با آنکه رفیق من « امدال » مرد اسفار و قهرمان اخطار بود .

در این میان چه دیدیم ؟ در زیر پای خود صفحهٔ درخشان یافتیم که نور خورشید را منعکس میکرد و پس از مدّتی نظاره مطمئن شدیم که این صفحه تالابی پر از آب کبود است که امواج سفید بر آن پدیدار است ، هرگز باور نمیکردیم چنین آبگیری غیر منجمد بیابیم . رفیق من هواپیمای خود را بجانب آن تالاب راند و من از پی او سرازیر شدم از نزدیک دیدم که این صفحه اگرچه زبانه های خاک و قطعات یخ بسیار دارد ولی میتوان در آن نشست . پیرامون آنرا اراضی مرتفع پرچین و شکن فرو گرفته است که هرچه نزدیکتر میرسیم نشیب و فرازش بیشتر آشکار میگردد و امید فرود آمدنرا بعیدتر میکند . ناگاه رفیق خود را دیدم که دوری سخت زده بر روی بازوئی از آن تالاب نشست . چون دیدم برای من جائی نماند قدری بسمت جنوب رفته در آبگیری خرد

نزول کردم و با سالمترین وضعی هواپیما را بر آب قرار دادم و با سرعتی بسیار خفیف بسمت بزرگترین پارهٔ یخی که در جوار تالاب بود متوجه گشته از حرکت باز ماندم . چون بمیان صفحهٔ یخ رسیدم با کمال تعجب سگی دریائی دیدم که موی زنخش چون محاسنی آویخته بود و بدقت هرچه تمامتر حرکات ما را مواظبت و مراقبت میکرد ، بنا بر آنچه شنیده بودم گمان نمیکردم در چنین مکانی موجودی زنده بتوانم دید ، سگ دریائی از این حیث تعجبش کمتر از ما نبود و البتّه با خود می گفت این سرگشتگان در اینجا چه میجویند و این راه بچه امید می پویند ؟

غیر مسکون ، بی سکنه . عرض شمالی ، دوری از خط استوا . تألم ، دردناکی . بُعد ، دوری . امدال نام رفیق آموندسن که هواپیمای دوم را میراند . اسفار ، سفرها . اخطار ، خطرها . تالاب ، دریاچه و آبگیر . جوار ، همسایگی .

پرسش   مقصود از عرض و طول جغرافیائی چیست ؟

خسّت و حرص پدر - اسراف پسر

یکی از دبیران بغداد را کار روی در تراجع نهاد ، و عطلت و بیکاری او را بتبذل گردانید . بضرورت از بغداد روی بطرف بصره نهاد و آنجا متحیّر بماند و حال خود با هیچکس نمیتوانست گفت . تا روزی یکی از اهل بغداد را که سابقهٔ معرفتی با وی داشت در بصره بدید ، خواست که رقعهٔ بوی نویسد و چیزی از او اقتراح

کند. بدکان رفت و کار خود بگرو نهاد و قدری کاغذ خرید و دوات و قلم از وی بعاریت گرفت و بنوشتن رقعه مشغول گردید. بقّال چون خط و بلاغت او را بدید، از حال وی پرسید. مرد حکایت خود با وی تقریر کرد. بقّال گفت: چرا خدمت کسی نکنی تا ازین مشقت خلاص یابی؟ گفت: اگر کسی خدمتی فرماید قبول کنم و در آن شرائط اخلاص و مناصحت باقامت رسانم. بقّال گفت: اینجا مردی است ابو صابر نام ثروتی وافر و استظهاری فراوان دارد، لکن بغایت بخیل است، نویسنده میخواهد تا دخل و خرج او مرتّب کند و او را در معاملات مدد نماید. لکن بسبب بخل وی و مشاهرهٔ اندک که میدهد کسی بخدمت وی رغبت نکند و نزد او قرار نگیرد. مرد گفت: هرچه بمن دهد خرسند و قانع باشم. بقّال ویرا نزد ابو صابر برد و ده درم مشاهره تعیین نمود. جوان دفتری ساخت و دخل و خرج وی مرتّب نمود و مدّت شش ماه خدمت کرد، و درین مدّت هرگز نان وی ندید، و اندرون خانه اش را مشاهده ننمود. جوان هر روز کودکی با لباس کهنه و پاره در خانهٔ وی میدید. روزی از حال کودک استعلام نمود. گفت: پسر من است، و او را بدین صورت نگاه میدارم تا فضول نشود و خویشتن شناس بار آید. جوان گوید که مرا از وی نفرت و انزجاری شدید در طبع پیدا آمد و عزم کردم که ترک

خدمت کنم. بعد از یک هفته بوثاق او رفتم گفتند رنجور است مرا در درون خانه بخواند، خانهٔ دیدم بسیار بزرگ ولیکن در آنجا فرشی نبود. ابو صابر را دیدم بر بوریائی خفته. گفتم: خواجه بچه آرزو کند؟ گفت: سَرِ برّه. من از نیم مشاهرهٔ خود یک سر بریان با یک من نان میده خریده نزد وی آوردم و مراجعت نمودم. بعد از یک هفته صحّت یافت و بیرون آمده مرا محمدت گفت که سبب شفای من آن سر برّه بود که روز اوّل چشمهایش بخوردم، و روز دوّم گوشهای او، و روز سوّم زبان، و روز چهارم بن گوش، و روز پنجم مغز او. بعد از کاسهٔ سر او نمکدانی ساختم و از استخوان سر او سبودانی که سبو بر آن نهم.

بعد از مدّتی که ابو صابر وفات کرد با سرمایهٔ قلیلی که اندوخته بودم ببغداد مراجعت نمودم و بعد از دو سه سال ببصره آمدم. گفتند: امروز پسر ابو صابر دعوتی کرده. من بر آن دعوت حاضر شدم دیدم وی تکلّف بسیار در آن ضیافت بکار برده که یکی از آن هزار سر برّه بود. از آز و شرهٔ پدر و اسراف و تبذیر پسر بغایت متعجب گردیدم.

(محمد عوفی)

دبیر: منشی. تراجع: برگشت. عطلت: (بضم عین) بیکاری. مبتذل: خوار و پست. معرفت: آشنائی و شناسائی. اقتراح: طلب. بلاغت: سخندانی. مناصحت: خیرخواهی. استظهار: مال، پشت گرمی. مشاهره: ماهانه. استعلام: پرسش و طلب آگاهی. انزجار: نفرت. وثاق: (بکسر واو) حجره و اطاق.

بوریا: حصیر. میده: (بفتح میم) نان دوالکه، آرد دوبار بیخته. محمدت: ستایش. شره: حرص. اسراف وتبذیر: زیاده روی وبیهوده خرج کردن.

پرسش وتمرین عادت پسر بهتر بود یا پدر؟ شما ازین حکایت چه نتیجه وحکمت بیآموزید؟

شب وهلال

چون بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار　　آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار
پیدا شد از کنارهٔ میدان آسمان　　شکل هلال چون سر چوگان شهریار
دیدم ز زر بیخته برین لوح لاجورد　　نونی که گفتئی بقلم کردهٔ نگار
روی فلک چو لجّهٔ دریا و ماه نو　　مانند کشتیی که ز دریا کند گذار
یا بر مثال ماهی یونس میان آب　　آهنگ درکشیدن او کرده در کنار
یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت　　افتاده بر کنارهٔ دریا نحیف وزار
من با خرد بحجرهٔ خلوت شتافتم　　گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار
باز این چه شکل بلعجب ونقش نادراست　　کز کارگاه غیب همی گشته آشکار؟
این شاهد از کجاست که این چرخ شوخ چشم　　کرده برون ز گوش وی این نغز گوشوار؟
گردون ز بازوی که دریده است این طراز؟　　گیتی ز ساعد که بریده است این سوار؟
گر جرم کوکبست چرا شد چنین دوتا؟　　ور پیکر مهست چرا شد چنین نزار؟

گفت آنچه بر شمردی ازین جمله هیچ نیست　　دانی که چیست با تو بگویم باختصار
نعل سمند شاه جهانست کآسمان　　هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار

«ظهیر فاریابی»

ظهیر فاریابی از شعرای قرن ششم مداح سلاجقه وپادشاهان مازندران واتابکان آذربایجان.

طلیعه: مقدمه ویزک. کسوت عباسیان: پوشش سیاه. لجّه: پرآب ترین جای دریا. ماهی یونس: ماهی بزرگی که یونس پیغمبر را بامر خداوند بلعید وپس از مدتی باز اورا بساحل از دهان بیرون گذاشت. بطن حوت: شکم ماهی. نحیف: لاغر. بلعجب: چیز عجیب وغریب ونام طاس نرد. شاهد: هر چیز زیبا وظریف وشخص زیبا وظریف. شوخ چشم: کنایه از مردم پررو وجسور. طراز: حاشیهٔ جامه. ساعد: از مچ دست تا آرنج. سوار: دست بند. جرم: مجموع ستاره را جسم آن ستاره گویند وستارگان را اجرام سماوی گویند. کوکب: ستاره. سمند: اسب زرد رنگ.

پرسش شاعر چند تشبیه برای ماه نو آورده است؟ شرح دهید.

فرانکلن

بنیامین فرانکلن دانشمند معروف امریکائی پدر و مادر وخویشاوندانی پرهیزکار وعاقل وفعال داشت. از عنفوان عمر فرانکلن بتفکّر وتنظیم احوال خود عادت کرد، طفلی پرشور وهیجان بود، با وجود این بهتر از هرکس بر نفس خود تسلّط یافت، وزمام خواهشهای خویش را در دست گرفت، در این باب نخستین تنبّهی که یافت ودر روح او تأثیری ثابت بخشید، در سن شش سالگی بود روز عیدی پولی چند در جیب

داشت و برای خریدن بازیچه از خانه بکوی رفت، در راه کودکی دید که سوتکی در دست گرفته هردم چنان آوازی دلپذیر میکرد که فرانکلن را پای از رفتار بازمیماند. پس هرچه درجیب داشت بآن کودک داد و سوت سوتک را خرید و با خود بخانه برد و هنوز بخانه درنیامده چندان بانگ ناهنجار کرد که مغز ساکنان خانه را ببرد. برادران و خواهران و سایر خویشاوندان بگرد او فراهم آمده پرسیدند: این را بچند خریده؟ گفت: هرچه داشتم دادم. جمله فریاد برآوردند که این بازیچه عشر آن پول نمی ارزد و اسبابهای مطبوعی که با آن مبلغ میتوانست بخرد برا و شمردند. فرانکلن بفکر فرو رفت و کم کم اندوه بر شادی او غالب آمد. پس با خود عهد کرد که چون بچیزی هوس کند نخست بنگرد که ارزش آن چیست، و چون آرزو غالب گردد حکایت سوت سوتک را بخاطر آورده بر هوای نفس مستولی شود.

فرانکلن این قصه را با آب و تاب نقل میکرد که سودها از این پند و عبرت برگرفته است. چه در کودکی و چه در پیری در هر کاری و در هر آرزوئی سوتک را بنظر میآورد، صورت این بازیچه را بمثابه مذکری برای عقل، و لگامی برای توسن هوس خویش قرار داده بود. هروقت بخریدن چیزی یا ارتکاب عملی میل میکرد با خود میگفت در بهای سوت سوتک مالی بسیار نباید داد. و چون باین اعتبار در کردار و احوال دیگران مینگریست

میدید که «بیشتر بدبختی نوع بشر از آنست که در جستجوی ارزش اشیاء بر خطا میروند و همواره در بهای سوت سوتک بیش از آنچه باید میدهند».

پدرش از ده سالگی او را در کارخانه شمع ریزی خود بکار گماشت. دو سال تمام ببریدن فتیله و قالب کردن پیه و کشیدن شمع از کارگاه بدکان پدر مشغول بود. ولی وی این پیشه را دوست نمیداشت، و در پی حرفه میگشت که فعالیت و بینش و دانش او را بیشتر مدد کند. چون خانوادهٔ او در ساحل دریا ساکن بود و خود و رفقایش هر روز در آغوش امواج بشناوری اشتغال داشتند، مایل بود که دریانورد شود، اما پدر او را از این اندیشه باز میداشت، و برای انصراف خاطر وی را نزد نجاران و آهنگران و بنایان و شیشه گران و خراطان بشاگردی میگماشت تا ببیند کدام حرفه با ذوق و استعداد او مناسب تر است.

فرانکلن در همهٔ این پیشه ها دقت و مهارتی که خاصهٔ وجود او بود نشان میداد، و بکار بستن همه آلات و افزار صنعتگران را می آموخت، و این مهمترین موجب شد که بعد از آن هرچه در خانه لازم میشد بدست خود میساخت و اسبابی که برای تجارب علمی ضرورت داشت شخصاً آماده میکرد.

حدّت فکر و بلندی همت او بحدی بود که نمیتوانست در بیکاری و نادانی بماند،

عشقی مفرط بمطالعهٔ کتب داشت، کتابخانهٔ کوچک پدرش را که بیشتر محتوی کتب دینی بود در اندک زمانی مرور کرد. در آن میان کتاب پلوتارک مورّخ معروف رومی را که سرگذشت رجال نامی باستانی است بدست آورد و احوال آن نامداران را سرمشق خویش قرار داد.

پدر چون عشق فرانکلن را بکتاب دید برای اینکه مبادا نومیدی از این رشته موجب شود که بدریانوردی روی آورد، فرزند را بکار چاپ واداشت. از قضا پسر دیگرش تازه از لندن بامریکا باز آمده دستگاه چاپی آورده بود. در سال ۱۷۱۸ میلادی فرانکلن نزد برادرش بامر طباعت اشتغال یافت باین شرط که تا هشت سال جز لب نانی از برادر مزدی نخواهد، و در سال نهم اُجرت یک کارگر باو داده شود.

فرانکلن بزودی مهارتی فوق العاده یافت و هر روز از برکت مراقبت و حسن عمل بر استادی او افزوده شد. روزها بکار طبع مشغول بود، و قسمتی از شب را بتحصیل میپرداخت، در این مدّت از صرف و نحو تا فلسفه هر چه نمیدانست و میسّر بود آموخت در حساب و هندسه و فنون نظری دریانوردی دستی یافت، و با نظمی کامل بتربیت دماغ پرداخت. چندی بعد همین اسلوب را در پرورش ملکات و اخلاق خویش بکار بست، و بقوّت تصمیم ارادی و ریاضت فکری و بدنی بتصفیه و تزکیهٔ نفس خویش

نائل آمد.

باین ترتیب فرانکلن مغز خود را مخزن همه علوم عالیهٔ زمان خویش کرد و روح را بتقوی و پرهیزکاری واداشت، و در این باب اسلوبی پیش گرفت که میتوانست دیگران را هم تعلیم دهد. کمتر دورهٔ عمری چون ایّام زندگانی این فرزند رزبوستونی امریکائی میتوان نشان داد. از ریختن پیه در قالبهای شمع و چیدن حروف در طبق های مطبعه شروع کرد و نخستین روزنامه های امریکا را انتشار داد، اوّلین کارخانه های کاغذ سازی را در آن سرزمین دایر کرد، و انوار حضارت و تمدّن را بر آن کشور بیفکند. اتّحاد قوّهٔ الکتریک را با برق آسمان کشف کرد. عضو آکادمی علوم پاریس و سایر مجامع علمی اروپا شد، و از جانب امریکا که مستعمرهٔ انگلستان بود در لندن نمایندگی یافت، و هنگام شورش مردم امریکا بر دولت انگلیس وی در فرانسه و اسپانیا باستمداد پرداخت، و در پهلوی ژرژ واشنگتون برای استقلال میهن خویش جان بازی کرد. عاقبت پس از طیّ هشتاد و چهار سال از عمر شریف در حالتی جان سپرد که فضلای عالم قدیم و جهان نوازوی با احترام نام میبردند، و او را حکیمی میدانستند که در کشف قوانین طبیعت خدمات بزرگ کرده، و در آزادی و عمران میهن گرامی خود رنجهای سودبخش برده است. عظمت او بحدّی بود که چون بدرود زندگانی گفت نه تنها همه

ملت امریکا غرق ماتم گشت بلکه مجلس مؤسسان فرانسه همهٔ افراد آن کشور را مکلف بعزا داری و سوگواری او کرد .

عنوان : آغاز . تنبّه : بیدار شدن و هشیار شدن . ناهنجار : ناموزون و بیراه و خارج . مستولی : غالب و زورآور . بمشابه : بمنزله . مذکّر : یادآورنده . توسن : اسب سرکش . حرفه : پیشه . طباعت : صناعت چاپ . نظری مقابل عملی است ، در هر دانش یک قسمت نظریست یعنی علمی و کلی ، و یک قسمت عملی است که میتوان بکاربست . تزکیه : پاکیزه و بی آلایش کردن . اسلوب : شیوه و طرز . بوستون یکی از شهرهای امریکای شمالی در جانب اقیانوس اطلس . حضارت : تمدن . آکادمی : فرهنگستان ، مجمع علمی . استمداد : طلب یاری . ژرژ واشنگتون مرد بزرگی که ممالک متحدهٔ امریکای شمالی را استقلال بخشید . جهان نو : مقصود امریکا است .

گفتار حکیمان

حکیمی را گفتند که : آدمی بخوردن کی شتابد ؟ گفت : توانگر هرگاه که گرسنه باشد ، و درویش هرگاه که بیابد .

حکیمی با پسر خود گفت : باید که بامداد از خانه بیرون نیائی تا نخست لب بطعامی نگشائی زیرا که سیری تخم حلم و بردباریست ، و گرسنگی مایهٔ خشک مغزی و سبکساری .

پنج چیز است که بهر کس که دادند زمام زندگانی خویش در دستش نهادند : اوّل صحّتِ بدن . دوّم ایمنی . سیم وسعتِ رزق . چهارم رفیق شفیق . پنجم فراغت . و هر کس را

که ازین چیزها محروم کردند در زندگانی خوشش بر روی وی برآوردند . (بهارستان جامی)

سبکساری : بیخردی و سفاهت . زمام : (بکسر اول) مهار . وسعت : فراخی و فراوانی . شفیق : مهربان . برآوردند : یعنی بستند .

مقام پادشاه

اگر نبودی عزم ملوک عدل شعار	نه خاک داشت قرار و نه چرخ داشت مدار
اگر عزیمت شاهان روزگار نبود	سری ببالش آسودگی نداشت قرار
اگر نبودی عزم جهانگشای ملوک	مدام بود پرآشوب و فتنه ملک و دیار
اگر نبودی شمشیر خسروان جهان	جهان نداشت قرار و ستم نبود نزار
ملوک مظهر حقّند در جلال و جمال	ز قهر و لطف ملوک آیتی است لیل و نهار
بهار جود ملوک ار نبود کی بودی	درخت آرزوی روزگار عشرت بار ؟
اگر نه صیقل عزم ملوک عالم بود	نمی زدود کس آئینهٔ جهان ز غبار
اگر چه عزم سکندر مَثَل بود لیکن	بر عزیمت شاه جهان فسانه شمار
ز رای شاه سخن گو نه عزم اسکندر	که خاک را نبود پیش آسمان مقدار
سخن ز حزم فریدون و عزم کیخسرو	چه میکنی سخن از شاه روزگار بیار
از آن بعهد وی آسوده اند خلق جهان	که چشم فتنه بخواب است و بخت او بیدار

دمار از سر شیران برآرد از شمشیر		چنین نماید شمشیر خسروان آثار

همای شیرازی

مدار: گردش و دوران. نزار: لاغر. صیقل: زنگ زدای. حزم: دوراندیشی.

همای شیرازی، از شعرای معروف سدهٔ سیزدهم هجری است که در هزار و دویست و نود وفات یافت.

ایرانیان در میان مغل

نزد اگتای از ختا بازیگران آمده بودند و بازیهای عجایب از پرده بیرون میآوردند، از آن جمله یک نوع صور هر قومی بود، در میانه پیری را با محاسن سفید کشیده، بدستار سر در دنبال اسب بسته، بر روی کشان بیرون آوردند. فرمود که: این صورت کیست؟ گفتند که: از آن مسلمانان یاغی که لشکریان ایشانرا بدین هیئت از شهرها بیرون آورند. فرمود که بازی فروگذارند و از خزانهٔ نفایس جامها و مُرصّعات که از بغداد و بخارا آورند و اسبان عربی و دیگر اشیای قیمتی از جواهر و زر و نقره و غیره‌ها که درین حدود باشد، حاضر گردانند و از آن متاعهای ختائی نیز بیاورند. بیاوردند و در برابر یکدیگر نهادند. تفاوت میان آن اجناس بی قیاس بود. فرمود که: «کمتر درویشی را از مسلمانان تازیک چندین بردهٔ ختائی بر سر ایستاده باشد و هیچ کدام از امرای بزرگ ختای را یک مسلمان اسیر نبود، و این معنی حکمت آلهی تواند بود که بر مرتبه و منزلت هر قومی از اقوام ایام مطلع است، و یاسای چنگیزخان نیز با این معنی موافق افتاده، چه دیت

خون مسلمانی چهل بالش زر فرموده و از آن ختائی درازگوشی، با چندین دلایل و براهین روشن چگونه اهل اسلام را در معرض استخفاف توان آورد؟ واجب است شما را بجزای فعل رسانیدن، اما این نوبت جان شما را بخشیدم، از حضرت ما بازگردید و من بعد بر چنین حرکات اقدام ننمایید. (جامع التواریخ)

ختا: چین شمالی. عجایب: شگفتها. صور: پیکرها. نفائس: (جمع نفیس) گرانبها. مرصعات: چیزهای جواهرنشان. بی قیاس: بی اندازه. تازیک: اینجا مقابل ترک است. برده: اسیر. یاسا: لغت مغلی است بمعنی حکم و قانون. بالش: هشت مثقال و دو دانگ طلا. استخفاف: سبک داشتن و خوار کردن. حضرت: پیشگاه.

پرسش و تمرین چه نتایجی ازین حکایت بدست میآید؟ صفات مفعولی که درین حکایت است نشان دهید؟ از فعل رسانیدن صفت فاعلی و تفضیلی درست کنید؟

طوطی و زاغ

طوطی را با زاغی در قفسی محبوس کردند. طوطی از قبح مشاهدهٔ او مجاهده میبرد و همیگفت: این چه طبیعت مکروه است و هیئت ممقوت و منظر ملعون و شمائل ناموزون؟ یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین. **قطعه**

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد		صباح روز سلامت بر و مسا باشد
بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی		ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد؟

عجبتر آنکه زاغ هم از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده، لاحول گویان، از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید، و میگفت: این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون؟ لایق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان و جلوه کنان همی رفتمی.

(**بیت**)

پارسا را بس اینقدر زندان — که بود هم طویلهٔ رندان

تا چه گناه کردم که روزگار بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خود رای و ناجنس یاوه درای درین قفس مبتلی کرده است؟

(**قطعه**)

کس نیاید بپای دیواری — که در آن صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای — دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آوردم تا بدانی، چندانکه دانا را از نادان نفرت است دو صد چندان نادان را از دانا وحشت. (سعدی)

تقبح: زشتی. مجاهده: زحمت و رنج. ممقوت: دشمن گرفته. شمائل: صورت، صفات. غراب البین: نوعی از زاغ که نشستن او را بجائی سبب فراق میدانستند و معنی عبارت عربی چنین است: ای زاغ فراق کاشکی فاصلهٔ میان من و تو باندازهٔ فاصلهٔ میان مشرق و مغرب بود. صباح: صبح. مسا: شام. بد اختر: بدبخت. تغابن: افسوس و حسرت. نگون: برگشته. بوقلمون: رنگارنگ. هم طویله: هم قطار، همنشین. سلک: رشته.

پرسش و تمرین ازین حکایت سعدی چه نتیجه میگیرید؟ بوقلمون چه حیوانی است؟ چرا هر چیز که تغییر میکند و رنگ برنگ میشود بوقلمون گویند؟ زیر صفتهای حکایت فوق خطی بکشید. ماضی های مطلق و ماضی های استمراری آنرا معین کنید.

اسباب ظفر

اسباب ظفر و پیروزی بر دشمن بسیار است: یکی کینه که در سینهٔ لشکر بغایت رسد، دوم ترس و بیم که در دل سپاه دشمن افتد. سوم امید صلح که نیتهای ایشان سست کند و کینها گم گرداند. چهارم که رسولی عاقل و سخن دان برود و اگر روی آشتی بیند بنهان لشکر جانبین از دشمن آشتی خواهد تا او بدنیت شود و از کارها تغافل زند، و نهانش خلاف آشکارا شود. و رسول نباید که سلیم طبع و شرمگین بود یا می دوست یا خواسته دوست، پارسا و سخن گوی و دوست دار پادشاه باید تا از شمار لشکر دشمن و نیک و بد و دخل و خرج او برسد و معلوم گرداند و دشمن را بترساند. (راحة الصدور)

اسباب: اینجا بمعنی لوازم و موجبات کار آمده. رسول: فرستاده. تغافل زند: غفلت کند. سلیم طبع: ساده دل و نرم خوی. برسد: تحقیق کند.

پرسش و تمرین موجبات ظفر و پیروزی بر دشمن چند است؟ فرستاده و رسول باید دارای چه صفاتی باشد و وظیفهٔ او چیست؟ بدنیت مفرد است یا مرکب؟ کارها مفرد است یا جمع؟ بترساند چه فعلی است؟

راحة الصدور کتابی است در ذکر وقایع و تاریخ سلسلهٔ سلجوقیان، از آغاز کار ایشان و سلطنت طغرل بک

محمد بن میکائیل بن سلجوق تا روزگار طغرل سوم و انقراض این سلسله بدست سلطان تکش خوارزمشاه، تألیف ابی بکر محمد بن علی بن سلیمان راوندی که در اواخر قرن ششم بنام کیخسرو بن قلج ارسلان از سلاجقهٔ روم تألیف شده است .

مشورت

حضرت حق سبحانه و تعالی، پیغمبر اکرم را امر فرمود که با اصحاب خود در هر امری مشاورت کند. بزرگان گفته اند که : پیغمبر صلوات الله علیه با آنکه از همه خلق داناتر بود و بوحی الهی استظهار کلی داشت حق تعالی او را بمشورت امر فرمود، تا در میان امت سنتی شود، چه در مشاورت فوائد بسیار است : یکی آنکه کارها را بصلاح و سداد نزدیک گرداند. و دیگر آنکه کسی که بی مشاورت کاری کند، اگر نیکو نیاید، زبان طعن بر او بگشایند، و اگر از مشورت آن کار را فایده و نتیجه ای نباشد، باری او را معذور دارند. دیگر آنکه ذهن شخص واحد باطراف و جوانب مهم، احاطه نمی تواند کرد، چون جمعی باشند و ذهنها بر گمارند، هر یک را چیزی بخاطر رسد، و رائی که بصواب نزدیکتر باشد، بر همه ظاهر گردد. پس بر خردمند لازم است که در هر کاری که پیش آید و در هر مهمی که روی نماید، بی مشورت عقلا شروع نکند، و مشورت را در حل مشکلات حاکم عدل و ممیز شناسد، و بیقین بداند که تدبیر چندین عقل از تدبیر یک عقل صائب تر و پر فایده تر خواهد بود .

و چون در وقوع حادثات و حدوث واقعات، از مشاورت گزیر نیست، باید مشاورت با اهل حکمت و اصحاب تجربت و مردم دور اندیش و پیران عاقبت بین واقع شود، که تدبیر این طایفه صائب است و تتبع تدبیر صائب کردن لازم و واجب .

بهرام گور پسر خود را وصیت کرد که : در امور ملک مشاورت کن با خردمندان، که تدبیر با صواب چون صیدی است که بدست یک کس نیاید، و اگر جمعی باشند از دست ایشان بیرون نرود. و هر حادثهٔ صعب که پیش آید و بتدبیر از پیش توان بردن، بچیزی دیگر میل مکن، که آنچه بتدبیر میسر شود بشمشیر و تیر تیسیر پذیر نباشد

کارها راست کند عاقل دانا بسخن که بصد لشکر جرار میسر نشود

(اخلاق محسنی)

مشاورت : مشورت و کنگاش کردن . وحی : اشارت : پیغام و سخن پوشیده و در دل افکندن . استظهار : پشت گرمی . سُنّت : (بضم سین) رسم و روش . سَداد : (بفتح سین) محکمی و استواری . ممیز : تمیز دهنده و بازشناسنده. صائب : درست و راست و بدون خطا. صعب : دشوار .

پرسش و تمرین حکمت اینکه پیغمبر اکرم مأمور بمشورت بود چیست ؟ در مشورت چند فایده هست ؟ در این قطعه چند قسم فعل آمده است ؟

کعبهٔ مُعظّم

کعبهٔ معظّم در شهر مکّه است و آن جایگاه را که کعبه بنا کرده اند مکّه نام کردند. و آنرا ابراهیم علیه السّلام بنا کرد. طول او بیست و هفت گز، و عرض او بیست و یک گز، و بالای او از طول زیادتست، و سه ستون از چوب در وی و دو روزن. و درون خانه یک مرد بالا در صحیفهای مرمر گرفته، و باقی دیوار تا بسقف بزر کرده، و سقف در اطلس سیاه گرفته، و در هر زاویه دو محراب از نقره کرده و برابر کاسهٔ آدم علیه السّلام در دیوار نشانده چنانکه مردم بر دوش یکدیگر ایستند و زیارت آن کاسه کنند، و قندیلهای بسیار زرّین و غیره آویخته و از درون خانه راه بام کرده. و فراخی درش چهار گز است و بالاش شش، و دری دو پاره بر نشانده از نقره و بزر و سواد منقش کرده و حواشی جمله در نقره گرفته و دو حلقهٔ نقره بر در زده و دو قفل بر وزده.

اوّل کسی که کعبهٔ معظّم را جامه در پوشانید بزرگی بود تُبّع نام، و بعد از او سعد الحمیری نطع ادیم در و پوشید. چون نوبت پیغمبر ما محمّد مصطفی صلّی الله علیه برسید جامه‌های عالی در و پوشید. پس عثمان بن عفان جامهٔ قُطنی پوشید. پس عبد الله بن زبیر دیبا پوشید، و چوب عود بسیار سوخت و کعبه را بمشک و گلاب بیندود و قندیلها را روغن زیت روان کرد از بیت المال. و چون عمر خطّاب مداین بستد دو هلال

بزرگ زرّین یافت و بکعبه فرستاد و در آنجا بیاویخت و ستون میانین را در زر گرفت. و عبد الملک بن مروان دو شمسه، و ولید بن عبد الملک دو قدح در آنجا بیاویختند. و ابو العبّاس سفاح جامی از یاقوت سبز آنجا بیاویخت. و ابو جعفر منصور قارورهٔ فرعون را آنجا فرستاد. و ملک تبت صنمی زرّین بر مأمون خلیفه فرستاد و گفت که بت را بتو فرستادم و بدین تو ایمان آوردم. مأمون آن بت را بکعبه فرستاد و گفت در وجه عمارت صرف کردند. (از عجایب البلدان ابو المؤید بلخی)

کعبه محلی است در حجاز که مسلمانان جهان هرگاه استطاعت یابند آنرا زیارت کنند و حاجی شوند.

ابراهیم: پسر آزر، از مردم اور و جد بزرگ بنی اسرائیل و از پیغمبران بزرگ. بالای او: یعنی ارتفاع او. روزن: سوراخ یا جائی که از آن روشنی وارد خانه شود. مرد بالا: بلندی قد یک مرد. صحیفه: صفحه. بزر کرده: بطلا گرفته. زاویه: گوشه. قندیل: جامی که از شیشه یا بلور یا فلز سازند و در آن روغن ریزند و فتیله نهند و روشن سازند و بهترین چراغهای قدیم قندیل بوده است. سواد: قلم زنیهای سیاه که روی زر و نقره نقش نمایند. تُبَّع: لقب پادشاهان یمن. عثمان: سومین خلیفه. عبد الله بن زبیر: بعد از یزید خلیفه شد. بیندود: اندود کرد، و کاه‌گل بام را اندود گویند. مداین: پایتخت ساسانیان که قصر معروف با ایوان در آن بود و بدست تازیان افتاد. عبد الملک و ولید: از خلفای بنی امیه و سفاح و منصور و مأمون از خلفای بنی عباس.

پرسش و تمرین «کعبهٔ معظّم در شهر مکّه است» مسند و مسندٌ الیه را درین عبارت بیان کنید

عقاب مغرور

روزی ز سر سنگ عقابی بهوا خاست — بهر طلب طعمه پر و بال بیاراست
از راستی بال، منی کرد و همی گفت، — کامروز همه ملک جهان زیر پر ماست
بر اوج چو پرواز کنم از نظر تیز — بینم سر موئی، هم اگر در تهِ دریاست
گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبد — جنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست
چون من که تواند که پرد در همه عالم؟ — از کرکس و از ققنس و سیمرغ که عنقاست
ناگه ز کمینگاه یکی سخت کمانی — تیری ز قضای بد انداخت بر او راست
بر بال عقاب آمد آن تیر جگر سوز — از عالم علویش بسفلیش فرو کاست
بیچاره طپان گشت و در افتاد چو ماهی — وانگه نظر خویش گشاد از چپ و از راست
انیش عجب آمد که ز چوبی و ز آهن، — این تندی و این تیزی و پرش ز کجا خاست؟
چون نیک نظر کرد، پر خویش در آن دید — گفتا ز که نالیم؟ که از ماست که بر ماست
خسرو تو برون کن ز سر این کبر و منی را — دیدی که منی کرد عقابی چه بر او خاست؟

(ناصر خسرو علوی)

عقاب: قراقوش. اوج: بلندی. ققنس: (بضم قاف اول و سکون قاف دوم و ضم نون) نام مرغی موهوم افسانه ایست گویند هزار سال عمر کند و در وقت مرگ در میان هیزم نشیند و بال زند و از بالش آتش جستن کند و هیزمها افروخته گردد و در آن میان بسوزد و بعد در میان آن خاکستر تخمی پیدا شود که سبب وجود ققنس دیگر شود. سخت کمان: قوی بازو ان و نیرومند.

علوی: (بکسر عین) بلندی. سفلی: (بضم سین) پستی.

پرسش و تمرین از این حکایت چه دستور و نتیجه باید گرفت؟ مضاف و مضافٌ الیه آنرا معین کنید. زیر حروف اضافه خطی بکشید.

نقل حکایت فوق بنثر

روزی عقابی مغرور که از جور دور روزگار غدّار و سپهر مکّار غافل و بیخبر بود، بر تخته سنگی نشسته. چون گرسنگی بروی غالب گردید و اشتها طالب، بطمع طعمه و قوت پر و بال خویش بیاراست و بهوا برخاست. همینکه قدری صعود نمود و جهانرا در زیر بال و پر خود دید کبر و غرور آغاز کرد و زبان بلاف و گزاف باز که: من مهتر مرغانم و برتر از جملهٔ ایشان، اگر موری ضعیف در تک چاهی حرکت کند در نظرم عیان است، و چون پشّهٔ لاغر و نحیف بر روی گیاهی بجنبد در چشمم نمایان، هیچیک از مرغان نیرومند و تنومند از شاهباز و کرکس و سیمرغ و ققنس، چون من طیران نتوانند و جرأت و یارای برابری و همسری ندارند.

عقاب مغرور درین گفتار و پندار بود و بعجب و خودپسندی گرفتار، که ناگهان صیّادی سخت کمان او را هدف ساخت و تیری جانسوز بطرف وی بینداخت، آن تیر بر بال عقاب رسید و از اوج افلاک بحضیض خاکش کشید. بیچاره چون ماهی

برخود میطپید و برخاک میغلطید، و از ین معنی بغایت متعجب بود که از قطعهٔ چوب و آهن این جنبش و پرش چگونه حاصل گردید و او را از ذروهٔ غرور و عزّت بخاک محنت و ذلّت کشید. چون بدیدهٔ دقّت در آن تیر نگریست، یکی از پرهای خود در آن مشاهده کرد آهی سرد از دل پر درد برآورد و با نهایت حسرت و تأسّف و حیرت گفت: زهی تیره روزی و بدبختی پر و بالی را که بدان برخود می بالیدم و سبب مزیّت و قدرت و شوکت خویش میپنداشتم، مرا بورطهٔ هلاک انداخت و بدین زحمت و مشقّت دچار ساخت. . از دست که بنالم که بالم موجب و بالم گردید و از بیگانه چگونه شکایت کنم که این آسیب و خطر از آشنا مرا رسید.

ما باید از این افسانه پند گیریم و بنظر عبرت و دقّت در آن بنگریم و هرگز گرد غرور و پندار نگردیم و حصول سعادت را در تواضع و حسن اخلاق دانیم. (ق)

غدّار: مکّار و جفاپیکار. سپهر: آسمان. صعود: بالا رفتن. گزاف: بیهوده گوئی. عجب: خودپسندی.

حضیض: پستی. ذروه: (بکسر و ضم اوّل) بلندی. وبال: دردسر، ناگواری، بدعاقبتی.

تمرین مضارع ها و ماضی های حکایت فوق را معیّن کنید. اقسام جمله را تعیین نمائید.

وفاداری ـ حق شناسی

در اخبار یعقوب لیث چنان خواندم که وی قصد نشابور کرد، تا محمّد بن عبدالله

طاهر امیر خراسان را فرو گیرد و اعیان روزگار دولت وی بیعقوب تقرّب کردند و قاصدان مسرع فرستادند با نامه، که زودتر باید شتافت که از این خداوند یا هیچ کار نیاید جز لهو، تا ثغر خراسان که بزرگتر ثغریست بباد نشود. سه تن از پیران کهنتر داناتر سوی یعقوب ننگریستند و بدو هیچ تقرّب نکردند و در سرای محمّد طاهر بودند، تا آنگاه که یعقوب لیث در رسید و محمّد طاهر را ببستند و این سه تن را نیز بگرفتند و نزد یعقوب آوردند. یعقوب گفت: چرا بمن تقرّب نکردید چنانکه یارانتان کردند؟ گفتند: تو پادشاه بزرگی و بزرگتر از این خواهی شد، اگر جوابی بحق بدهیم و خشم نگیری بگوئیم. گفت: نگیرم بگوئید. گفتند: امیر جز امروز ما را دیده است هرگز؟ گفت: ندیده ام. گفتند: هیچوقت ما را با او و او را با ما هیچ مکاتبت و مراسلت بوده است؟ گفت: نبوده است. گفتند: پس ما مردمانیم پیر و کهن و طاهریان را خدمت سالهای بسیار کرده و از دولت ایشان نیکوئیها دیده و پایگاهها یافته روا بودی ما را راه کفران نعمت گرفتن و بمخالفان ایشان تقرّب کردن، اگرچه گردن بزنند؟ یعقوب گفت: نه. گفتند: پس احوال اینست و ما در دست امیریم و خداوند ما برافتاد با ما آن کند که ایزد عزّ ذکره به پسندد و از جوانمردی و بزرگی تو سزد. یعقوب گفت: بخانه ها باز روید و ایمن باشید که چون شما آزاد مردانرا

نگاه باید داشت و ما را بکار آیید. باید که پیوسته بدرگاه من باشید. ایشان ایمن و شاکر بازگشتند و یعقوب پس از این جمله آن قوم را که بدو تقرب کرده بودند، فرمود تا فروگرفتند و هرچه داشتند پاک بستدند و براندند و این سه تن را برکشید و اعتمادها کرد.

(تاریخ بیهقی)

یعقوب لیث: اولین پادشاه سلسلهٔ صفاری بود. محمد بن عبدالله طاهر آخرین امیر از امرای طاهریه بود که مغلوب یعقوب گردید. مسرع: تندرو. ثغر: سرحد. مکاتبت: کاغذنویسی. کفران نعمت: ناسپاسی. عز ذکره: یاد و نام او ارجمند و بزرگ است. برکشیدن: بلند کردن و بالا بردن.

ابوالفضل بیهقی از نویسندگان و مورخان بزرگ قرن پنجم هجریست در زمان سلطان محمود غزنوی و سلطان مسعود پسرش از اعضاء دار الانشاء و محل اعتماد آن دو پادشاه بوده. تاریخ مسعودی که معروف بتاریخ بیهقی است از تألیفات اوست.

پرسش و تمرین نتیجهٔ این حکایت را بیان نمایید.

نیکخوئی

آورده اند که یکی از پادشاهزادگان گرجستان از پدر خشم گرد و پیش یکی از اتابکان آذربایجان آمد و رنجور شد. اتابک بعیادت او رفت. اتابک را گفت که: چون این انعام که در حق من کردی در حق هیچکس نکردهٔ. مرا لازم میشود مکافات از این جنس کردن، و چون پیش من هیچ از دین من عزیزتر نیست، من بجهت تجشم اتابک بنفس خویش از سر آن برمیخیزم. و کلمهٔ شهادت بر زبان آورد و مسلمان شد.

(باصلاح از درة التاج)

اتابکان آذربایجان: مقصود سلسلهٔ پهلوانیان است که شمس الدین ایلدگز آغاز و به اتابک اوزبک ختم میشوند و از سال پانصد و پنجاه و پنج تا سال ششصد و بیست و دو در نواحی آذربایجان و بلاد غربی ایران که آنرا عراق مینامیدند قدرتی بهم رسانیده بودند، و هرچند بقیهٔ سلجوقیان نام سلطنت داشته اند ولی در حقیقت زمام امور ممالک غربی ایران بدست این خاندان بوده و پس از برافتادن طغرل سوم و استیلای تکش خوارزمشاه بر ری و همدان قدرت این سلسله محدود گردیده و آخرالامر انقراض یافته اند. بعیادت: بپرسش حال و پارسی آن بیمارپرسی است. تجشم: برنج بردن و تحمل مشقت. کلمهٔ شهادت: اشهد ان لا اله الا الله.

پرسش و تمرین پندی که ازین داستان بدست میآید بیان نمائید. رنجور چه کلمه ایست؟ مفرد است یا مرکب؟ حروف اضافهٔ این داستان را تعیین کنید.

بُردباری

آورده اند که قاضی القضاة غزنین زاهد و فاضل و استاد علما و یگانهٔ روزگار بود. و در همسایگی او دانشمندی بود، روزی در مجمعی قاضی القضاة را بد گفت و بتلامذهٔ قاضی رسید. گفتند: ما را اجازت ده تا او را بیاریم و با او و با خانمانش چنین و چنین کنیم. گفت: تأدیب او بنوع دیگر باید کرد، بگذارید تا امشب در آن اندیشه رود. چون شب درآمد، جبه و دُرّاعه و دستاری نیکو در بقچه نهاد و بروی فرستاد، و گفت: چنان شنیدم که در فلان مجلس ما را ذکر خیری کردی

و ثنائی گفتی، این مکافات آن است. بامداد علماء درس در خدمت قاضی القضاة نشسته بودند، آن دانشمند بیامد و در پای قاضی القضاة افتاد و زبان بثنا بگشاد، علماء در شگفت ماندند. قاضی گفت: تأدیب و زجر چنین کسان بدین نوع باشد. و تا آخر عمر در خدمت قاضی القضاة بود. (درة التاج)

غزنین: شهریست در افغانستان که پایتخت غزنویان بوده است. دانشمند: بیجا معنی کسی است که علم فقه بداند و این استعمال در نظم و نثر قدیم متداول بوده است. تلامذه: شاگردان. چنین و چنین: کنایه از عمل و کارهائیست که نمیخواهند انجام دهند. جبّه: لباس آستین دار فراخ که بالای لباسها پوشند. درّاعه: (بضم اول و تشدید دوم) فوطه باشد که بردوش می انداخته اند. دستار: عمامه. زجر: بازداشتن.

نکوهش میخوارگی

دشمن هوش است می ای هوشمند
دوست را مغلوب دشمن کم پسند

جمله حیوانات را چشم است و گوش
خاص انسان شد ز بهر عقل و هوش

با دو صد خرمن زر کامل عیار
نیم جو هوش از فروشد روزگار

بخرد آن بهتر که عمری خون خورد
تا خرد آن نیم جو هوش و خرد

نی که گیرد یکدو جرعه می بکف
نقد دانش را کند یکسر تلف

پا نهد از حدّ دانائی برون
رخت خویش آرد بسر حدّ جنون

عمرها می خوردی و بیخود شدی
بندهٔ فرمان نیک و بد شدی

زانهمه میخواری و خرّم دلی
حاصل تو چیست جز بی حاصلی؟

انچنان صد سال دیگر گر خوری
پی بچیزی غیر از این مشکل بری

عیش پارین را که کردی می شناس
سال دیگر را بر آن میکن قیاس

(سلامان و ابسال جامی)

خاص: برگزیده و مخصوص. کامل عیار: سره و بی غل و غش. تلف: از دست رفته و تباه. جنون: دیوانگی. پارین: سال گذشته.

مثنوی سلامان و ابسال یکی از مثنویهای هفت اورنگ عبدالرحمن جامی است.

پرسش و تمرین زیانهای میخوارگی را شرح دهید. در اشعار فوق چند کلمه اسم ذات و چند کلمه اسم معنی هست؟ تاکنون چند قطعه نظم یا نثر در مذمت میخوارگی خوانده اید؟ هر کدام را در خاطر دارید وصف کنید.

صفت شهر مصر

شهر مصر بر بالائی نهاده، و جانب مشرقی شهر کوه است اما نه بلند و بر کران شهر مسجد طولون است، بر سر بلندی، و دو دیوار محکم کشیده که جز دیوار آمد و میّافارقین به از آن ندیدم. و آنرا امیری از آلِ عبّاسیان کرده است که حاکم مصر بوده است. و سلطان ماه رمضان آنجا نماز کردی در روزهای جمعه.

و چون از دور شهر مصر را نگاه کنند، پندارند کوهی است، و خانه هائی هست

که چهار طبقه از بالای یکدیگر است، و خانه هائی هست هفت طبقه و از بازرگانی معتبر شنیدم که: بسی سراهاست در مصر که در او حجره هاست برسم مستغل یعنی بکرایه دادن که مساحت آن سی اَرَش در سی اَرَش باشد سیصد و پنجاه تن در آن باشند، و بازارها و کوچه ها در آنجاست که دائماً قنادیل سوزد چونکه هیچ روشنائی در آنجا بر زمین نیفتد در رهگذر مردم باشد.

و در شهر مصر غیر قاهره هفت جامع است چنانکه بهم پیوسته است. و بهر دو شهر پانزده مسجد آدینه است که روزهای جمعه در هر جای خطبه و جماعت باشد. و در میان بازار مسجدی است که آنرا باب الجوامع گویند، و آنرا عمرو عاص ساخته است بروزگاری که از دست معاویه امیر مصر بود. و آن مسجد بچهارصد عمود رخام قائم است. و آن دیوار که محراب بر اوست، سرتاسر تخته های رخام سپید است، و جمیع قرآن بر آن تخته ها بخطی زیبا نوشته و از بیرون به چهار حدِ مسجد بازارهاست، و درهای مسجد در آن گشاده، و مدام در آن مدرّسان و مقریان نشسته. و سیاحتگاه آن شهر بزرگ آن مسجد است. و هرگز نباشد که در او کمتر از پنجهزار خلق باشد، چه از طلّاب علوم و چه از غریبان و چه از کاتبان که چک و قباله نویسند و غیر آن.

و آن مسجد را حاکم از فرزندان عمرو عاص بخرید، که نزدیک او رفته بودند و گفته که:

ما محتاجیم و درویش، و مسجد پدر ما کرده است، اگر سلطان اجازت دهد بکنیم، و سنگ و خشت آن بفروشیم. پس حاکم صد هزار دینار باایشان داد و آنرا بخرید، و همه اهل مصر را بر این گواه کرد، و بعد از آن بسیار عمارات عجیب در آنجا بکرد، و بفرمود. و از جمله چراغدانی نقره گین ساختند شانزده پهلو، چنانکه هر پهلوئی از وی یک ارش و نیم باشد، چنانکه دائرهٔ چراغدان بیست و چهار ارش باشد، و هفتصد و اند چراغ در وی میافروزند در شبهای عزیز. و گفتند وزن آن بیست و پنج قنطار نقره است، هر قنطار صد رطل و هر رطل صد و چهل و چهار درهم نقره است، و گویند که چون این چراغدان ساخته شد بهیچ در در نمی گنجید از درهای جامع از بزرگی که بود، تا دری فرو گرفتند و آنرا در مسجد بردند و باز در را نشاندند. و همیشه در این مسجد ده تو حصیر رنگین نیکو بر بالای یکدیگر گسترده باشد و هر شب زیاده از صد قندیل افروخته و محکمهٔ قاضی القضاة در این مسجد باشد.

و در مصر چندان کشتی و زورق باشد که ببغداد و بصره نباشد و اهل بازار مصر هر چه فروشند راست گویند و اگر کسی مشتری دروغ گوید پاداشی سخت بیند و اهل شهر عظیم توانگر بودند در آنوقت که آنجا بودم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو)

بالائی: بلندی. کرانه: کنار. آمد: بکسر میم نام شهریست که اکنون دیار بکر گویند. میافارقین: (بفتح میم و تشدید یا)

مشهورترین شهرهای دیار بکر. امیری از آن عباسیان که حاکم مصر بوده است مقصود احمد بن طولون است. قنادیل : جمع قندیل یعنی چراغدان. قاهره : پایتخت مصر از بناهای خلیفهٔ فاطمی المعزّ لدین الله و از این جهت «قاهرهٔ مُعزّیه» میگویند. آدینه : جمعه. عمرو بن عاص فاتح مصر و یکی از حکّام معروف عرب در زمان معاویه بود. معاویة بن ابی سفیان از سال چهل تا شصت هجری سلطنت کرد. عمود : ستون. رخام : سنگ مرمر. مقری : آموزندهٔ قرآن. حاکم، یعنی ابو علی منصور ملقب به الحاکم بامر الله از خلفای فاطمی مدت خلافتش ۳۸۶ - ۴۱۱ هجری قمری. کرده است : ساخته است. اجازت : دستوری. عزیز : ارجمند و گرامی. فرو گرفتند : برداشتند و کندند. زورق : کشتی کوچک.

پرسش و تمرین آنچه در صفت شهر مصر گفته شده است از خارج بیان کنید. همه مطالب این فصل را بشیوهٔ امروزی انشاء نمائید.

نوع پرستی - ترحّم بر بیچارگان

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه های قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت — قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه بر کوه سبزه نه در باغ شخ — ملخ بوستان خورد و مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی — از او مانده بر استخوان پوستی
وگرچه بمکنت قوی حال بود — خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی — چه درماندگی پیشت آمد بگوی؟
بغرّید بر من که عقلت کجاست؟ — چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید — مشقت بحدّ نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان — نه برمیرود دود فریادخوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست — کشد زهر جائی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک — ترا هست، بط را ز طوفان چه باک؟
نگه کرد رنجیده در من فقیه — نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحل است ای رفیق — نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روی زرد — غم بینوایان رُخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش — نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
منغّص بود عیش آن تندرست — که باشد به پهلوی بیمار سُست
چو بینم که درویش مسکین نخورد — بکام اندرم لقمه زهر است و درد

(سعدی)

قحط: نایابی. دمشق: (بفتح دال وکسر میم یا بکسر دال وفتح میم) نام پایتخت کشور شام. نخیل: درختان خرما. بخوشید: بخشکید، از مصدر خوشیدن بمعنی خشکیدن. شخ: مخفف شاخ وشخ بمعنی سر کوه نیز استعمال شده. فریاد خوان: متظلم و داد خواه وزاری کننده. بط: مرغابی معرب بت فارسی. فقیه: دانشمند، مجتهد. ریش: زخم. منغص: تیره وشکسته.

نثر مضمون اشعار فوق

سعدی که از بزرگترین نویسندگان وچکامه سرایان ایرانست و مایهٔ افتخار ایرانیان در کتاب بوستان میفرماید:

هنگامی که من در شهر دمشق اقامت داشتم، خشک سالی اتفاق افتاد وقحط وغلای شدید پدید آمد، آسمان بر زمین بخیل گردید وابر رحمت بر لب تشنگان باغ وراغ وزرع ونخیل نبارید، سرچشمه های کهن بخشکید وآبی بجز اشک چشم یتیمان جاری نگردید. ملخان بخوردن برگ درختان ومردم برای سدّ جوع بخوردن ملخان پرداختند. عاشقان دلباخته را آتش عشق در دل خاموش گردید وپدران و مادران را محبت فرزندان از خاطر محو وفراموش. درین حال، با یکی از دوستانم اتفاق ملاقات افتاد که صاحب ثروت ومال وجاه وجلال بود. دیدم بغایت ضعیف ونحیف گردیده و جز پوستی بر استخوانش باقی نمانده. گفتم: ای رفیق موافق ودوست صادق چه واقع شده وچه درماندگی پیش آمده که ترا بدینگونه زار ونزار وپریشان روزگار

می بینم؟ رفیق بخشم بر من نگریست وگفت: ای غافل بیخرد چه جای این سؤال بیجا وگفتار خطاست؟ مگر نه بینی که سختی بغایت رسیده ومشقت وزحمت بحدّ نهایت کشیده؟ در هر جائی جانی بنانی میدهند وکسی التفات نکند ودر هر گوشه خانه بخوانی میفروشند وکسی بدان توجه ننماید؟ گفتم: ای یار فرخنده سیرت وپسندیده سریرت آنرا که در خانه تریاکیست از زهر مار چه باک؟ بحمد الله دولت ومکنت مهیا داری وعیش ونعمت گوارا ومهنّا. رفیق چون این سخنان بشنید، بجان برنجید، برآشفت وچنانکه دانشمندی در سفیهی نظر نماید در من نظر کرد وگفت: آنکه در ساحل است چگونه راحت وخوشدلیش حاصل است چون یاران خود را در غرقاب بلا وطوفان رنج گرفتار بیند؟ مرا بینوائی و تهیدستی قرین اندوه ودرد نکرده وروی زرد نساخته، بلکه اندوه وتیمار بینوایان ومستمندان رخم را چنین زرد نموده. جوانمرد چون همجنسان خود را در زحمت ورنج بیند کی فارغ بال وآسوده خاطر نشیند؟ مگر نبینی فریاد بیچارگان وگرسنگان بر آسمان بلند است ونوع تو دچار انواع شکنجه وگزند؟ کسی که غم بیچارگان نخورد وچون خود در نعمت ودولت باشد از حال فقیران ونیازمندانش خبر نه، اگر چه بصورت آدمی است ولی در نزد خردمندان حیوانی است دور از سیرت انسان. (ق)

غلا : گرانی . فرخنده : مبارک، نیکو . سریرت : باطن، آنچه در باطن پنهانست . تریاک : (بکسر تا) دوای چند زهر و معرّب آن تریاق است . مکنت : (بضم میم) توانائی و ثروت . هنا : گوارا . عنا : (بفتح عین) رنج و زحمت . تیمار : دلسوزی و غم و پرستاری . مستمند : بینوا، بیچاره . این کلمه مرکب است از «مست» بمعنی بیچارگی و عاجزی و «مند» بمعنی صاحب و دارنده . بال : دل .

پرسش و تمرین در این مباحثه ها حق بجانب سعدی بوده است یا رفیق سعدی ؟ ازین حکایت چه نتیجه و سرمشق باید بگیریم ؟ زیر صفتهای حکایت فوق خطی بکشید . کلمات مرکّب آنرا معین نمائید . در این حکایت چند اسم معنی است ؟

بهرام گور

پادشاهی بهرام گور بیست و سه سال بود، و بروایتی نوزده سال و چند ماه، و بدیگر شصت سال . و چنان بوده است که اخترشناسان او را گفتند : بیست سال پادشاهی تو باشد . بهرام شصت سال پنداشت و ایشان بیست و سه گفته بودند . شکار کردن و صفت راست اندازی و دلاوری او سخت معروفست . پیش منذر بن امرء القیس شد بعراق . و اندر نخستین کارزار خطر کرد که تاج در میان دو شیر آشفته نهادند بر تخت، و بهرام با گرز برفت و شیرانرا بکشت و بر تخت نشست و تاج برسر نهاد، و این قاعده خود او نهاده بود که ایرانیان از ستم پدرش وی را همی نخواستند . و اندر پادشاهی و داد و عدل از همه نیاکان بفزود و از آن شادخوارتر پادشاه

نبوده و نباشد و دلیرتر و مردم رعیت از آن نشاط و رامشگری که در ایام وی بودند بهیچ روزگار نبوده است .

همواره از احوال جهان خبر داشتی و کسی را هیچ رنج و ستوه نیافت جز آنکه مردمان بی رامشگر شراب خوردندی . پس بفرمود تا بملک هندوان نامه نوشتند و از وی خنیاگران خواستند . پس از هندوان دوازده هزار مطرب بیامدند زن و مرد، و لولیان که هنوز بجایند از نژاد ایشانند، و ایشانرا ساز و چهارپا داد تا رایگان پیش مردم اندک مایه رامشگری کنند . و از حالها و قصه ها که او راست خاصه تن خویش با رعیت و دهقانان صحبت داشتی و تنها بمهمانی ایشان رفتی و کام دل راندی و بعد دانستن ایشانرا توانگر کردی و این هیچ پادشاه نکرده است .

ناگاه خاقان بزرگ طمع کرد در پادشاهی ایران و با سپاهی بخراسان آمد . پس بهرام با هفتهزار مرد براه آذربایجان بیرون شد و هر سواری طبل بازی داشت و سگ شکاری و بسیاری یوز و شکره و دام و هر چیز و پیش همه کس چنان بود که بگریخت که چندان هزار سپاه خاقانرا بدین مایه مردم چه توان کرد ؟ و بهرام همه راه شکارکنان برفت و بی اندازه از هر جنس زنده بگرفت و با خود ببرد، و ناگاه بشب اندر براه قومس برفت و پیرامون سپاه خاقان آن هفتهزار مرد را پراکنده بداشت

تا همه طبل همی زدند، و شکارها را یله فرمود کردن، و یوز و سگ بگشادند، و سپاه خاقان از آواز چندان طبل باز و شورش شکار پنداشتند بدان شب اندر که جهانی سپاه آمد، دست به تیغ در یکدیگر نهادند، و سپاه بهرام تا روز گشت جز طبل نزدند. چون روز روشن شد ترکان اندکی ماندند و ایرانیان حمله بردند و ایشانرا اسپری کردند و چنان بزرگ فتحی بر آمد بدین حیلت، و از آن پس کسی طمع ایرانیان نیارست کردن. «از مجمل التواریخ و القصص»

بهرام گور : بهرام پنجم پسر یزدگرد، از شاهنشاهان عادل و دلیر ایران است. اخترشناس : منجم. راست انداز : تیرانداز ماهر. منذر بن امرؤ القیس : پادشاه عرب دست نشانده ایران در حیره و مرز عراق. خطر کردن : کار بزرگ و پرخطر اختیار نمودن. نیاکان : اجداد. شادخوار : خوشگذران. ستوه : عجز و درماندگی. رامشگر : مطرب. خنیاگر : آوازخوان و نوازنده. لولیان : لولی طایفه معروفی که بکولی و سوزمانی معروفند. رایگان : مفت و مجانی. اندک مایه : بی بضاعت و نادار. طبل باز : طبلکی است که در موقع پراندن مرغ شکاری آنرا مینوازند تا اوج گیرد و بهمان آواز بازگردد. یوز : نوعی پلنگ کوچک که مانند سگ برای شکار پرورش دهند. شکره : مرغ شکاری. قومش و قومس : شهری بوده است نزدیک دامغان که حالا خراب است. پیرامون : اطراف. یله : رها. اسپری : پامال. نیارست : نتوانست و جرأت نکرد.

اندرز بزرگمهر

بخور و به پوشش بپاکی گرای | بدین دار فرمان یزدان بپای

هم از پیشه‌ها آن گزین کاندر او | ز نامش نگردد نهان آبرو
همان دوستی با کسی کن بلند | که باشد ز بخت ترا یارمند
تو بر انجمن خامشی برگزین | چو خواهی که یکسر کنند آفرین
چو گویی همان گو که آموختی | با آموختن در جگر سوختی
زبان در سخن گفتن آژیر کن | خرد را کمال و زبان تیر کن
چو رزم آیدت پیش هشیار باش | تنت را ز دشمن نگهدار باش
بژرفی نگهدار هنگام را | بروز و بشب گاهِ آرام را
تو بادی و آبی سرشته بخاک | فرامش مکن راه یزدان پاک
مگرد ایچگونه بگرد بدی | بنیکی بیارای اگر بخردی
دبیری بیاموز فرزند را | که هستی بود خویش و پیوند را
چو خواهی که رنج تن آید بسر | از آموزگاران مپرتاب سر

پوشش : غذا و جامه. گرای : از فعل گراییدن، یعنی متوجه شو. یارمند : کمک و یاور. آژیر : حاضر و مهیا. ژرفی : متوجه و دقیق و دقت. هنگام : وقت. بیارای : به نیکی آراسته شو و حاضر باش. مپرتاب : برگردان.

نیکنامی و کوشش

دگر گفت کاندر سرای سپنج | نباشد خردمند بی درد و رنج

چه سازیم تا نام نیک آوریم — وز آغاز فرجام نیک آوریم؟
بدو گفت شو دور باش از گناه — جهانرا همه چون تن خویش خواه
هر آنچیز کانت نباشد پسند — تن دوست و دشمن بدو در مبند
ز نیرو بود مرد را راستی — ز سستی دروغ آید و کاستی
هر آنکس که در کار پیشی کند — همه رای و آهنگ بیشی کند
بنایافت رنجه مکن خویشتن — که تیمار جان باشد و رنج تن
چو داری بدست اندرون خواسته — ز ر و سیم و اسپان آراسته
میانه گزینی بمانی بجای — نباشد جز از نیکیت رهنمای
بگیتی به از مردمی کار نیست — بدین با تو دانش به پیکار نیست

سپنج ؛ موقتی . فرجام ؛ عاقبت و نتیجه . تیمار ؛ غم . میانه گزینی .. الخ ، یعنی اگر میانه رو و معتدل باشی باقی خواهی ماند . مردمی ؛ انسانیت .

پرسش سپنج و فرجام و مرد و مردمی چه اسمهائی هستند ؟

اطاعت قوانین و پرورش خود و خانواده

بپرسید دیگر یکی هوشمند — که اندر جهان کیست کاو بی گزند
بیازد بتدبیر و جان پرورد — وزاو خویش و پیوند او برخورد

چنین داد پاسخ که آن کز نخست — ره پاک یزدان بدانست جست
دل خویش را آشکار و نهان — سپارد بفرمان شاه جهان
تن خویش کم پرور اند بناز — بر او سخت بندد در رنج و آز
نگهدارد او مردم خویش را — فزاید همی توشه درویش را
سپارد بفرهنگ فرزند خرد — که گیتی بنادان نباید سپرد

(فردوسی)

بیازد ؛ آهنگ و قصد کند . آز ؛ حرص . فرهنگ ؛ ادب .

پرسش در شعر نگهدارد او مردم خویش را فزاید همی توشه درویش را ، معین کنید چه کلمه اسم است و چه کلمه فعل است و کدام ترکیب اضافی است ؟

فایدهٔ عاقبت بینی و زیان غفلت و نادانی

آورده اند که بلبلی در باغی بر شاخی آشیانه ساخت و برای چندروزهٔ مقام مسکنی پرداخت . بلبل شب و روز گرد گلستان در پرواز آمده و بربط نغمات دلفریب در آواز آورده . مور بجمع نفقات لیل و نهار مشغول گردیده و هزار دستان در چمن باغ بآواز خوش غره گشته . بلبل با شاخ گل رمزی میگفت و با د صبا در میانهٔ غمزی میکرد . چون آن مور ضعیف ناز گل و نیاز بلبل مشاهده مینمود ، بزبان حال میگفت ؛ ازین قیل و قال چه گشاید؟ کار در وقت دیگر پدید آید . چون فصل بهار رفت

و موسم خزان در آمد، خار جای گل را گرفت و زاغ در مقام بلبل نزول کرد، باد خزان در وزیدن آمد و برگ درخت ریزیدن گرفت، رخسارهٔ برگ زرد شد و نفس هوا سرد گشت. از کلهٔ ابر در میریخت و از غربال هوا کافوری بیخت، ناگاه بلبل در باغ آمد نه گل دید و نه بوی سنبل شنید، زبانش با هزار دستان لال بماند، نه گل که جمال او بیند و نه سبزه که در کمال او نگرد. از بی برگی طاقتش طاق شد و از بینوائی از نوا فرو ماند. بیادش آمد که نه آخر روزی موری در زیر این درخت خانه داشت و دانه جمع میکرد؟ امروز حاجت بدو برم و بسبب قُرب دار و حق جوار چیزی طلب کنم. بلبل گرسنهٔ دو روزه پیش مور بدریوزه رفت و گفت: ای عزیز سخاوت نشان بختیاری است و سرمایهٔ کامگاری. من عمر عزیز خود را بغفلت میگذاشتم و تو زیرکی میکردی و ذخیره میاندوختی چه شود که امروز نصیبی از آن کرامت کنی؟ مور گفت: تو شب و روز در قال بودی و من در حال. تو لحظه در طراوت گل مشغول بودی و دمی بنظارهٔ بهار و نمیدانستی که هر بهاری را خزانی و هر راه را پایانی باشد. (سعدی)

پرداختن: آراسته و آباد کردن. بربط: نام سازی است. نغمات: آوازها. هزار دستان: بلبل. غرّه: مغرور، خودپسند. غمز: سخن چینی. کِلّه: (بکسر اول) پشه بند و سایبان. نوا: آواز. دریوزه: گدائی. کامگاری: کامروائی، کامیابی.

پرسش و تمرین — ازین حکایت چه نتیجه باید گرفت؟ در حکایت فوق اقسام جمله را معین کنید.

قاضی دوراندیش

بطبرستان ابوالعباس رویانی قاضی القضاة بود و وی مردی مستور بود، با علم و ورع و پیش بین و صاحب تدبیر. وقتی بمجلس او مردی پیش او بحکم آمد و بر مردی بصد دینار دعوی کرد. قاضی از آن خصم پرسید، آن مرد انکار کرد. قاضی آن مدّعی را گفت: گواه داری؟ گفت: ندارم. قاضی گفت: پس ویرا سوگند دهم. مدّعی بگریست زار زار و گفت: ای قاضی، زینهار، او را سوگند مده که او بر سوگند خوردن بدروغ دلیر است و باک ندارد. قاضی گفت: من از شریعت بیرون نتوانم شدن، یا ترا گواه باید یا ویرا سوگند رسد. مرد پیش وی در خاک میگردید و میگفت: ای قاضی، زینهار که مرا گواه نیست و وی سوگند بخورد و من مغبون و مظلوم بمانم، زینهار بگردن تو، تدبیر کار من بکن. قاضی چون زاری مرد بدید، بدانست که او راست همیگوید. گفت: ایخواجه قصهٔ وام دادن او خود چگونه بوده است؟ از اصل کار مرا بازگوی تا بنگرم که این کار چگونه رفته است. مظلوم گفت: زندگانی قاضی دراز باد، چندساله دوست من است، اتفاق افتاد که طالب مزرعه ای شد، قیمت آن صد و پنجاه دینار بود و مایهٔ این مرد کم از صد دینار بود و هیچ وجهی

نمیدانست و شب و روز در این اندیشه میگذرانید. روزی بتماشا رفته بودیم من
و وی تنها همی گردیدیم، زمانی بنشستیم. این مرد با من سخن آن مزرعه میگفت، دل
من بر وی بسوخت، که بیست ساله دوست من بود. با وی گفتم: ای فلان ترا زر
نیست تمامی بهای، و مرا نیز نیست و هیچکس ندانی که در اینمعنی فریاد خواهد رسید،
امّا مرا در همه جهان صد دینار است و بسالهای دراز جمع کرده ام، این صد دینار
ترا دهم، تو باقی بر سر آن نهی و مزرعه را بخری و در آبادانی بکوشی و سود برگیری
و زرِ من باز دهی، و سوگند خورد که زر تو باز دهم. من آن زر را از میان بگشادم و بدُو
دادم، من بودم و وی و خدای عزّ و جلّ. اکنون چهار ماه برآمد که زر من باز نمیدهد.
قاضی گفت: کجا نشسته بودی در اینوقت؟ گفت: زیر درختی. قاضی گفت:
پس زیر درخت که بودی، چرا همی گوئی که گواه ندارم؟ آن خصم را گفت: تو چه میگوئی
و این حکایت و جای و موضع درخت چگونه است؟ خصم گفت: دروغ میگوید،
من خود این موضع و درخت ندیده ام و نمیدانم که این مقام کجاست و من هیچ زر و
سیم در آنموضع و در غیر آنموضع از و بوام نگرفتم. پس قاضی خصم را گفت: تو همینجا
بنشین و مدّعی را گفت: دل مشغول مدار، بزیر آن درخت رو و دو رکعت نماز کن
و چند بار بر پیغمبر صلوات فرست و آن درخت را بگوی که قاضی ترا میخواند، بیا و گواهی

بده. خصم تبسّمی کرد که قاضی بدید و بر خویشتن پوشیده کرد. مدّعی گفت: ای قاضی، ترسم
که آن درخت بفرمان من نیاید. قاضی گفت: این مُهر من ببر و درخت را گوی که این مُهر
قاضی است، همیگوید که بیا و گواهی که بنزد تست بده اندرین باب. مهر قاضی بستد
و برفت و مرد دیگر پیش قاضی بنشست و قاضی بحکمهای دیگر مشغول گشت، خود بدین مرد
نگاه نکرد و نظر از او بنیداخت، تا یکبار در میان حکمی که همی کرد، روی سوی آن مرد کرد
و گفت: فلان آنجا رسیده باشد یا نه؟ آن مرد گفت: نه هنوز. قاضی بحکم مشغول
شد. آنمرد مهر بدرخت نمود و گفت: قاضی ترا میخواند. چون زمانی بنشست، از درخت
جوابی نیامد. غمناک شد و بازگشت و پیش قاضی آمد و گفت: ای قاضی، رفتم و مُهر
نمودم و نیامد. قاضی گفت: تو غلطی، که درخت آمد و گواهی بداد. روی بخصم کرد
و گفت: حق این مرد بده وگرنه مزرعه را بفروشم و زر بوی دهم. مرد گفت: ای قاضی،
تا من اینجا نشسته ام، هیچ درخت نیامد. قاضی گفت: راست همیگوئی، هیچ درخت
نیامد، امّا اگر تو آن زر از وی نستده بودی زیر آن درخت، وقتی که من از تو پرسیدم
آنمرد رسیده باشد یا نه، تو گفتی نه هنوز، چرا نگفتی که کدام درخت، من ندانم وی
کجا رفته است؟ مرد را الزام کرد و زر بستد و بخداوند حق داد. (با اصلاح از قابوسنامه)

قاضی القضاة کسی بوده است که بر همه قاضیان کشوری ریاست داشته و آنانرا عزل و نصب میکرده و این یکی از

مهمترین مناصب در دوره های اسلامی بوده است و قاضی القضاة را خلیفه یا پادشاه بدین سمت میگماشته اند و آغاز این شغل از خلافت بنی العباس و زمان منصور بوده است. مستور: اینجا بمعنی باحیا و عفیف است و بهمین معنی در اشعار حافظ در برابر مستی استعمال شده است. حکم: قضا و داوری. بگردن تو: یعنی حق من بگردن تو. وجهی: راهی و طریقی. بها: فارسی قیمت است. از میان بگشادم: از کمر باز کردم، رسم چنان بوده که زر و سیم را در همیان نخته بر کمر می بستند و این جمله اشاره بدین نکته است. بر خویشتن پوشیده کرد: بروی خود نیاورد. غلطی: یعنی در غلطی و این استعمال متداول بوده است.

بامداد

باد صبحست که مشّاطه جعد چمنست — یا دم عیسی پیوند نسیم سمنست
نکهت نافه مشکست نه نافه هست و مشک — اثر آه جگر سوخته ای همچو منست
نفس سرد سحر گرم رو از بهر چراست؟ — یا دم آمد ز پی آنکه رسول چمنست
یارب این شیوهٔ نو چیست که از جنبش باد — طُرّه لاله پر از نافهٔ مشک ختنست
باد با دست تهی بر سر خس تاج نهست — ابر با دامن پر بر در گل نوبه زنست
خرقه مجروح کنند از سر حالت گل و صبح — کاین بر آن عاشق و آن بر دم این مفتتنست
دیدهٔ مردهٔ نرگس همه بی جان نگرد — بسوی لاله که او زندهٔ اندر کفنست
بید پاسخ زن باغست و صبا حلقه ربای — ابر ناورد کن و صاعقه زوبین فکنست
بوی شیر از دهن سوسن از آن میآید — که هنوزش سر پستان صبا در دهنست

ده زبانست و نگوید سخن و حق با اوست — با چنین عمر که او راست چه جای سخنست

(مجیر بیلقانی)

مشاطه: آرایشگر که اکنون سلمانی گویند. جعد: (بفتح اول و سکون دوم) موی پیچیده و گره در گره که آنرا بپارسی مرغول و بشک گویند. نکهت: در اصل بمعنی بوی دهانست و اینجا بمعنی مطلق بوی استعمال شده. گرم رو: تندرو. طرّه: (بضم اول و تشدید راء) موی پیشانی. نوبه و نوبت: بمعنی نقاره است که بر در سرای سلاطین در شبانروز پنج بار و بر در سرای امیران بزرگ بار میکوفته اند و گویا بهمین جهت آنرا نوبت خوانده اند. خرقه: (بکسر اول) در لغت بمعنی جامهٔ وصله کرده و پاره زده است و در اینجا مقصود لباسی است که بزرگان و مشایخ عرفا از پاره های مختلف بهم دوخته و میپوشیده اند. مجروح: اینجا بمعنی پاره کرده و دریده آمده و از اصطلاحات عرفاست. حالت: درین شعر بمعنی نشاط و خوشی آمده و هم از اصطلاحات عرفاست و بمناسبت آنکه عرفا در مجلس حال از سر حالت خرقهٔ خود را میدریده اند این الفاظ را مجیر باهم آورده است. مفتتن: (بضم اول و بفتح سوم و چهارم) فریفته و دل داده. پاسخ: (بکسر سوم) تیر پیکان دار و نیز تیری که نام شاهان بروی نویسند. حلقه ربای: حلقه ربائی نوعی از ورزش بوده که بوسیلهٔ نیزه حلقه را از زمین میبرده اند و حلقه ربای کسی است که اینعمل را انجام دهد. ناورد: جنگ. زوبین: نیزهٔ کوچک که سر آن دو شاخ باشد.

مجیر بیلقانی از شعرای معروف قرن ششم و شاگرد خاقانی است که با اتابک محمد بن ایلدگز و قزل ارسلان برادر وی از اتابکان آذربایجان معاصر بوده، وفاتش پانصد و هفتاد و هفت.

زنهار دار و زنهار خوار

فضل بن ربیع میگوید که چون نوبت خلافت بمأمون رسید و اثر رضا و خشم

بر دوست و دشمن ظاهر کردمن از بیم تهمتی که افترا کرده بودند روی در کشیدم و سه سال پیوسته متواری و منزوی بودم. چون عهد عزلت و تنهائی از غایت بگذشت و از آن به تنگ آمدم جان در فنا نهادم و از آنجا که بودم بیرون آمدم و خواستم که بخانهٔ دوستی روم و با وی صلاحی و مشورتی کنم یکی از پیوستگان مأمون را چشم بر من افتاد و پی بر پی بر من نهاد. در خانهٔ پیرزنی گریختم و در زیر تختی که در آنخانه بود خزیدم و بخفتم. وی بر اثر من بر در آمده از حال من بپرسید. پیرزن گفت که: من این مرد را ندیده و نام او نشنیده ام. جوان که فضل ربیع را دیده بود گفت: دریغا اگر ش دریافتمی دل مأمون از او فارغ گردانیدمی. پیرزن یکدینار بدو داد و او را بهانه ای بازگردانید. پس مرا گفت: ای فضل سر خویش گیر و از خدا تعالی بپذیر که چون از این واقعه خلاص یابی روی از درماندگان نتابی. من از نیکوعهدی آن زال شاد شدم و از آنخانه بیرون آمدم بکوشکی رسیدم نیک و دلگشای در سایهٔ دیوار آن کوشک ساعتی بنشستم تا لحظه ای برآسایم. اتفاقا کوشک سعید شاهک بود که مأمون بگرفتن من او را نصب کرده بود از هول او هوش از من برفت هر چند کوشیدم تا از آنجا بگریزم میسر نشد. در آنساعت سعید شاهک در رسید مرا بدان صفت دید گفت: سبحان الله من ترا در بصره میجویم و تو در خانهٔ منی. مرا بخواند و در پیش خود بنشاند و

گفت: نان بخور و اندوه مخور. من گفتم: یا سعید نان مردگان بخورم یا نان زندگان؟ سعید گفت: نان زندگان، من ترا بجان امان دادم و دل از بهر تو بر عقوبت مأمون نهادم. پس مرا سه شبانروز مهمان داشت و از مروت هیچ فرو نگذاشت. بعد از سه روز از کوشک او بیرون آمدم و بخانهٔ بازرگانی رفتم که مرا بر وی حقوق نعمت بود مرا در خانه برد و کمربند من بگشت و هر دو دست من بدان محکم ببست و در حال نزدیک مأمون رفت و قصه با او گفت. مأمون سعید شاهک را بفرستاد تا مرا بنزدیک مأمون برد. چون چشم مأمون بر من افتاد از هول عرق من روان شد ترسان سلام کردم. چون زمانی برآمد مرا پیش خواند و بنزدیک خویش بنشاند، و گفت: حکایت کن که در این سه سال کجا بودی؟ و چه دیدی؟ من آغاز کردم نخست از کرامت و نیکوکاری پیرزن برشمردم، پس بمکرمت و جوانمردی سعید شاهک آمدم و قصهٔ او را شرح دادم پس بجرمتی و بدعهدی بازرگان باز گفتم. مأمون در حال پیرزن را بخواند و دو هزار دینار بدو داد و سعید شاهک را برکشید و ولایت بصره بدو بخشید، و بازرگانرا بفرمود تا سیاست کردند و حال بدکرداری او نخلقان نمود و منادی فرمود هر که نیکوعهدی کند و بر درماندگان زنهار نخورد سزای نعمت و نواخت برد، و هر که در حق دوست و ولینعمت خود قصد کند وا و را بجان در سپارد سزای او عقوبت

و سیاست باشد. پس مرا گفت، ای فضل تو عقوبت خود چشیدی و مکافات خویش دیدی
من ترا آزاد کردم و ولایت و املاک تو تو باز دادم. (آداب الحرب و الشجاعه)

فضل بن ربیع وزیر هارون یکی از رجال مشهور قرن سوم هجری است. افترا: دروغ بستن. متواری: پنهان، بنزدیکی گوشه گیر. از غایت بگذشت: از حد بگذشت و از اندازه بیرون شد. بر اثر: در پی و دنبال. زال: پیر زن. هول: ترس و بیم. مکرمت: بضم راء بمعنی کرم و بزرگواری. برکشید: یعنی پایه و منزلت او را بلند گردانید.

پرسش و تمرین در ین حکایت چند کلمه اسم بسیط و چند کلمه اسم مرکب آمده است؟

پادشاه یمن و حاتم طائی

ندانم که گفت این حکایت بمن   که بوده است فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود   که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم   که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش   که سودا نرفتی از او بر سرش
که چند از مقالات آن باد سنج؟   که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج؟
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت   چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد   دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت   یکی را بخون خوردنش برگماشت

که تا هست حاتم در ایام من   نخواهد بنیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت.   بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیشباز آمدش   کز و بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان   بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود   بداندیش را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای   که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم   که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان   چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش   که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر؟   که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواسته است   ندانم چه کین در میان خاسته است؟
گرم ره نمائی بدانجا که اوست   همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم   سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید   گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد   جوان را بر آمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست | گهش خاک بوسید و گه پا و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد | چو بیچارگان دست برکش نهاد
که من گرگلی بر وجودت زنم | بنزدیک مردان نه مردم زنم

(سعدی)

سحاب : ابر. سودا : خشم. باد سنج : بیهوده کار. بنی طی : اهل قبیلهٔ حاتم، زیرا حاتم از قبیلهٔ طی یکی از قبیله های عرب بود. پوزش : عذرخواهی. مقیم : ساکن. فرخنده : مبارک و نیکو. برنا : جوان. ترکش : تیردان، جعبهٔ تیر. کش : بغل و سینه.

پرسش و تمرین خلاصه و نتیجهٔ این داستان را شفاهاً بیان کنید. صفتهای حکایت فوق را معین نمایید. زیر ضمیر متصل علامت (۲) و زیر ضمیر منفصل علامت (۴) بگذارید.

دو اندرز

درو است که آدمی را رهبر است در هر کاری که هست تا او را در آن کار هوس و عشق آن کار در درون نخیزد، قصد آن کار نکند و آن کار بی درد او را میسّر نشود.

اینجمله هوسها و مقصودها چون نردبانی است و چون پایهای نردبان جای اقامت نیست، از بهر گذشتن است، خنک او را که زودتر بیدار و واقف گردد تا راه دراز بر او کوتاه شود و درین پایهای نردبان عمر خود را ضایع نکند. (از مقالات مولوی مشهور بفیه ما فیه)

درد : اینجا بمعنی جستجوی از روی عشق و از صمیم قلب است و بدین معنی در آثار مولوی و سایر عرفا بسیار استعمال شده است. خنک : ای خوشا. مقالات مولوی عبارتست از مواعظ و نصایح و تحقیقات عارفانه و حکیمانه ای که مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی در مجالس خود برای همنشینان و یاران خویش بیان کرده و آنها را ظاهراً فرزند وی بهاء الدین محمد معروف بسلطان ولد، متوفی ۷۱۲، بقید کتابت درآورده است.

پرسش و تمرین پایه ها چگونه جمعی است و چرا آنرا به «ان» جمع نبسته اند؟ گذشتن چه کلمه ایست؟ ضایع نکند چه قسم فعلی است؟

لطف تعبیر

شنیدم که هرون الرشید خوابی دید، بر آنجمله که پنداشتی که همه دندانهای او بیرون افتادی بیکبار. بامداد خوابگزار را بخواند و پرسید که : تعبیر این خواب چیست؟ معبّر گفت : زندگانی امیر دراز باد، همه اقربای تو پیش از تو بمیرند، چنانکه کس از تو باز نماند. گفت : این مرد را صد چوب بزنید چرا بدین دردناکی سخن اندر روی من گفتی چه اگر همه اقربا پیش من بمیرند آنگاه من که باشم؟ خوابگزاری دیگر فرمود آوردند. این خواب با وی بگفت. خوابگزار گفت : بدین خواب که امیر گفت، دلیل کند که خداوند دراز زندگانی تر از همه اقربای خویش بود. هرون گفت : تعبیر از آن بیرون نشد، امّا از عبارت تا عبارت بسیار فرق است، این مرد را صد دینار بدهند.

(قابوسنامه)

هرون الرشید پنجمین خلیفهٔ عباسی است وفاتش صد و نود و سه. خوابگزار: کسی که خواب تعبیر کند. معبّر: (بضم اول و فتح دوم و بار مکسور مشدد) خوابگزار است. اقربا: (بکسر راء) خویشاوندان. دلیل کند: دلالت نماید، میرساند.

پرسش و تمرین زندگانی اسم ذات است یا اسم معنی؟ در این جمله «که هرون الرشید خوابی دید بر آنجمله که پنداشتی که همهٔ دندانهای او بیرون افتادی» چند مسند وجود دارد؟

بهار

ز زینت باغ چون خلد برین است	ریاحین اندرو چون حور عین است
نثار آسمان لولوی لالاست	شعار بوستان دیبای چین است
خمیده همچو خاتم شاخ گلبن	بر آن گل همچو یاقوتی نگین است
بهار افکنده در صحرا ز نعمت	دو صد چندانکه قارون را دفین است
جهانِ پیر برنا کرد ایزد	کمال قدرت ایزد چنین است
چو رای شاه گیتی روی گیتی	سزای صد هزاران آفرین است

(رشید وطواط)

خلد برین: بهشت بلند. ریاحین: گیاهان و گلهای خوشبو. لالا: درخشان. شعار: جامه و لباس. گلبن: درخت گل. قارون نام یکی از ثروتمندان عهد موسی است که گنجهای فراوان داشت چون بفرمان حضرت زکات نکرد و مال خود را بفقرا و مستمندان عطا ننمود بامر خداوند متعال با گنجهای خویش بزمین فرو رفت. دفین: آنچه از طلا و نقره و غیره را در زمین پنهان کنند و آنرا دفینه نیز گویند

رشید وطواط از شعرا و نویسندگان قرن ششم هجریست، بدو زبان عربی و فارسی نظم و نثر میساخت و در ریاست دار الانشاء اتسز خوارزمشاه بوی مفوض بود با انوری و خاقانی معاصر است وفاتش بسال پانصد و هشتاد و سه و مدت زندگانیش نود و هفت سال بوده.

صلهٔ رحم با خویشاوند دوستی

مراد از صلهٔ رحم نیکوئی کردن است با اقربا و خویشان، چون فرزندان و برادران و خواهران و برادرزادگان و خواهرزادگان و اعمام و اخوال و اولاد اعمام و اولاد اخوال و مانند آنها، و مجملاً هر کسی که او را خویشاوندی بوده باشد. لیکن مراعات خویشان هر چند نزدیکتر باشند بیشتر باید نمود و صلهٔ رحم مهربانی است و احسان، و شگفتگی و بشاشت در حین تلاقی، و بذل مال باندازهٔ وسعت و توانائی خود و حاجت ایشان، و بخشودن عطایا، و فرستادن هدایا، و برآوردن خواهشها، و حضور جنائز، و عیادت و پرسیدن بیماران، و رسیدن باحوال و تفقد و خبرگیری و مشارکت در غم و سرور، و عفو از سفههای ایشان، و بردباری و چشم پوشی و عدم مؤاخذه بر تقصیرات ایشان، و پوشیدن عیبهای ایشان، و اجلال و توقیر بزرگ ایشان، و ترحم بر کوچک ایشان، و نصیحت و ارشاد و هدایت و تعلیم و تأدیب و زیارت و ذکر خیر و محمدت در موضع خود، و امثال آن. و قطع رحم گسستن و منافرت و دوری

و مهاجرت و ایذا و اهانت و امثال آنست . و قطع رَحِم از جملهٔ گناهان کبیره است و نصوص در فضیلت صلهٔ رحم و مذمت قطع رحم بسیار است . و خدای در قرآن مجید چند بار بصلهٔ رحم امر فرموده و از گسستن آن نهی نموده است . و پیغمبر صلی الله علیه میفرماید که قطع صلهٔ رحم فنا و نیستی میآورد . و نیز میفرماید : سه چیز است که صاحب آن نمیرد تا وبال آن نبیند . یکی ظلم ، دیگر قطع صلهٔ رحم ، سه دیگر سوگند دروغ . و طاعتی که ثواب آن زودتر حاصل شود صلهٔ رحم است ، و صلهٔ رحم بر عمرها می افزاید و خاندانها را بزرگ میسازد ، و اموال ایشان نمو میکند ، و صاحب ثروت میشوند ، و سوگند دروغ و قطع رحم دیار را خالی میسازد و شخص را منقطع النّسل میگرداند . (روضة الانوار)

اقربا : نزدیکان . اعمام : عموها . اخوال : دائیها . تلاقی : دیدار و برخورد . حضور جنایز : تشییع جنازه کردن . تفقّد : جویا شدن . مَحمَدت : تمجید کردن . نصوص : نصهایی فرموده خدا در قرآن . سه دیگر : سوم . دیار : سرزمین . منقطع النّسل : گسسته شدن پیوند فرزندان .

پرسش صلهٔ رحم یعنی چه ؟ چگونه باید صلهٔ رحم بجای آورد ؟ خویشاوند دوستی اسم است یا صفت . مرکبست یا مفرد ؟

صاحبِ عَبّاد و میهمانِ باهمّت

وقتی صاحب عبّاد نان همی خورد با ندیمان و کاتبان خویش . مردی لقمه از کاسه برداشت ، موی در لقمهٔ او بود و آنمرد نمیدید . صاحب او را گفت : آنموی از لقمه

بردار ، مرد لقمه از دست فرو نهاد و برخاست و برفت . صاحب فرمود که : بازآریدش . بازآوردند . پرسید : چرا نان نیم خورده ، از خوان برخاستی ؟ آنمرد گفت که : مرا نان آنکس نباید که موی اندر لقمهٔ من ببیند . (قابوسنامه)

صاحب عَبّاد مقصود کافی الکفاة اسمعیل بن عبّاد ، وزیر مؤیّد الدوله و فخر الدوله دیلمی است ، که او را بمناسبت مصاحبتی طولانی و ممتد که با ابو الفضل بن العمید وزیر رکن الدوله داشت بصاحب ملقّب کرده اند و پس از آن کلمهٔ صاحب بر وزراء اطلاق میشده است . صاحب عَبّاد یکی از وزراء علم دوست و فضل پرور بوده و نظیر او در تاریخ کمتر دیده شده است وفاتش ۳۸۵ . کاتبان : دبیران و نویسندگان دیوانی . فرو نهاد : بزمین گذاشت و نخورد .

پرسش و تمرین صاحب عَبّاد که بوده است ؟ او را بچه مناسبت صاحب گفته اند ؟ رفتار مهمان را می پسندید یا مستحسن نمی شمارید ؟ حروف اضافه که در این حکایت است نشان دهید . در این حکایت چند مسندالیه وجود دارد ؟

بهار

روز عیش و طرب و بستان است — روز بازار گل و ریحان است

تودهٔ خاک عبیر آمیز است — دامن باد عبیر افشان است

وز ملاقات صبا روی غدیر — راست چون آژدهٔ سوهان است

لاله بر شاخ زمرّد گوئی — قدحی از شَبه و مرجان است

تا کشیده است صبا خنجر بید — روی گلزار پر از پیکان است

فلک از هاله سپر ساخت مگر   با چمشان بجدل پیمان است
میل اطفال نبات ازپی قوت   سوی گرودون بطبیعت زان است
که کنون ابر دهد روزیشان   هرکه را نفس نباتی جان است
باز در پردهٔ الحان بلبل   مطرب بزمگه بستان است
کزپی تهنیت نوروزی   باغ را باد صبا مهمان است
ساعد شاخ ز مشّاطهٔ طبع   غرقه اندر گهر الوان است
چهرهٔ باغ ز نقّاش بهار   بنکوئی چو بهارستان است
ابر آبستن دریست گران   وز گرانیش گهر ارزان است

(انوری)

غدیر : برکه، تالاب، استخر. آژده : خط‌سوهان. شبه : مهرهٔ سیاه وخرمهره. ازپی : ازبرای. ساعد : بازو. مشّاطه : آرایشگر، بزک‌کننده. الوان : رنگها.

انوری از شعرای بزرگ قرن ششم هجریست ظهورش در زمان سلطان سنجر سلجوقی ومدّاح این پادشاه است محلش از قریهٔ مهنه از توابع ابیورد بوده ووفاتش بسال ۵۸۲ درشهر بلخ اتّفاق افتاده.

افروختن آتش دربرف

درسرزمین آلاسکاکه سورتِ سرمای آن شهرهٔ آفاق است، صیّادی ازیاران خویش دورماند وبراهی غیرمعمول رفت، سطح خاک را فرشی ازبرف منجمد فروگرفته

وآفتاب میل بغروب کرده بود وشدّت برد هرلحظه محسوس ترمیشد.

صیّاد مکانی مناسب برای افروختن آتش یافت وازکناررودخانه اندکی خاروخاشاک وبرگ خشک گرد آورد، انگشتانش آنقدر حس نداشت که چیزی بچیند ناچارهرچه میدید مشت مشت برمیگرفت وخاشاک وبرگ پوسیده را باخزهٔ سبزجمع میکرد وهرچند میکوشید نمیتوانست آن خزه های تر را ازهمه جدا کند. پس ناچار برخی قطعات بزرگتر را درکناری نهاد تاچون آتش جائی بگیرد نوبت بآنها برسد. سگش درین مدّت برسرِ دُم نشسته وچشم باو دوخته بود ازدیدگانش برق محبّت وامید میدرخشید.

چون این مقدّمات انجام یافت مرد درجیب خود بجستجوی قطعهٔ پوست خشکی که بمنزلهٔ قوآتش زنه بود مشغول شد، میدانست که این پوست را درجیب دارد واز میان آستر لباس صدای آنرا می‌شنید امّا انگشتانش بی حسّ بود وباوجود سعی بلیغی که میکرد نمیتوانست آنرا بگیرد، دراین اثنا میدید که رفته رفته پاهایش یخ میزند واین اندیشه اورا دراضطرابی سخت میافکند امّا خودداری کرده باعزمی راسخ وطمأنینهٔ کامل بکارخود مشغول میشد.

با دندان دستکش را حرکتی داد ودستهارا چندین باربرپهلوی خود کوفت

و بازوان را به پیش و پس جنبانید و مکرر برخاست و نشست و در عین این ورزش بر سگ خود حسرت میبرد که در پوستین طبیعی خویش آسوده نشسته و از سرما باک ندارد. عاقبت از فرط جنبش صیاد دریافت که انگشتانش اندک حسی یافته اند نخست خارشی مطبوع در سر انگشتان احساس کرد آنگاه دردی شدید شبیه بسوزش یافت با وجود این مسرور بود دستکش را از دست راست بیرون کشید و دست در جیب فرو برده بتفحص پرداخت. بازحمت بسیار قطعهٔ پوست خشک و قوطی کبریت را از جیب بیرون کشید ولی سرمای هولناک انگشتانش را بیجان کرده بود.

در وقتی که بجدا کردن کبریتی از میان دانه های دیگر مشغول بود قوطی بر زمین ریخت مدتی سعی بیهوده کرد که دانه های پراکنده را از میان برف بردارد ولی انگشتانش بگرفتن آنها موفق نمیشد.

صیاد با اینکه میدید پاها و بینی و گونه هایش در شرف انجماد تام است خاطر را از اندیشه مرگ فارغ میکرد و با ارادهٔ ثابت در پی کبریتها بتکاپو در میآمد و چشمانرا با جدی بلیغ بر آن دانه های نافرمان دوخته بود گوئی بجای حس لامسه میخواست از باصره مدد بگیرد. بزحمت پنجهٔ برهنه را ببالای تودهٔ کوچک کبریت آورد و آنرا فرو بست یا بعبارت دیگر سعی در بستن دست کرد زیرا که انگشتانش فرمان نمی بردند میان آنها و مرکز

ارادهٔ خطّ ارتباط منقطع بود. دستکش را بدست کرد هر دو پنجه را بر کبریتها نهاد و با رنجی طاقت فرسا سر آن چوبهای خرد را بهم نزدیک نمود و با دو کف دستی آنها را برداشت چنانکه گوئی از چشمهٔ آب مینوشد.

دستها را نزدیک دهان برد و بفشاری سخت یخی را که از تنفس او بسته شده و شبیه دهان بندی بود در هم شکست و لبها را حرکتی داد و بوسیلهٔ فکین خود یکان یکان کبریتها را از برفی که با آنها جمع کرده بود جدا نمود عاقبت یکدانه را بیرون آورد ولی بزمین افتاد تدبیری نیکو بخاطرش رسید بر روی کبریت خم شده آنرا با دندان برداشت و بشدت بران خود کشید پس از بیست مرتبه مالش بیفایده آخر الامر گوگرد افروخته شد و صیاد همچنان آنرا در حال فروزش با دندان بقطعهٔ پوست خشک نزدیک کرد ولی دود گوگرد بگلویش فرو رفت و بریه داخل شد و عطسهٔ بی اختیار برانگیخت دندانها باز شد و کبریت بر زمین افتاده خاموش گشت.

مرد دفعةً هر دو دستکش را دور افکند و با دستهای برهنه قوطی کبریت را گرفت پس آنگاه پنجه ها را بسته و همهٔ دستهٔ کبریت را بر ران خود مالید شعله از آن برخاست و هفتاد کبریت قوطی بیکبار برافروخت. نسیمی که آنرا خاموش کند نبود مرد سر را دور گرفت که از دود گوگرد محفوظ باشد پس آن شعلهٔ تند را بپوست خشک نزدیک کرد

ناگاه در کف دست خود سوزشی بسیار سخت احساس نمود و آن از گوشت دستش بود که میسوخت هر لحظه در شدت میگرفت اما مرد تحمل میکرد و آتش را نیز دیگر بپوست خشک میبرد آخر موفق نشد و از فرط درد آتش را رها کرد بسی از دانه ها در برف فرو رفته صدای ضعیفی کرده خاموش شدند و چند دانه اتفاقاً بر پوست افتاده آنرا مشتعل ساختند.

مرد بشتاب تمام هر قدر چوب و خاشاک و برگ میتوانست گرد آورده بر آتش میافکند زیرا که مرگ و زندگی او بسته باشتعال یا انطفاء این شعلهٔ ضعیف بود. احساس میکرد که خون تدریجاً از جلد بدنش بدرون گریخته و لرزی سخت اندام او را گرفته است ناگاه خزهٔ سبزی بر آتش افتاد مرد کوششها کرد که بسر انگشت آنرا دور کند اما در خلال لرزش دستش آتش را برهم زد و قطعات برگ و خاشاک هر یک بجائی افتاده از اشتعال فرو ماندند.

صیاد سعی کرد که آنها را گرد آورد ولی لرز امان نمیداد از سر برگها و خارها آخرین رشتهٔ دود بهوا رفت و دست او از آتش کوتاه گشت کم کم بحال اغما افتاد و خوابی او را فرو گرفت که بدان شیرینی در همهٔ عمر ندیده بود سگ در برابر صیاد نشسته منتظر بود، آخرین روشنائی شامگاهی فرو مرد و شفقی خاکستری رنگ از کرانهٔ افق بالا آمد سگ هیچ حرکتی از صاحب خود برای تجدید آتش مشاهده نمیکرد.

شب فرا رسید و سورت سرما زیادت گشت سگ فریادها کشید ولی جنبشی از صیاد ندید پس بجانب او خزیدن گرفت و چون بوی مرگ استشمام کرد با موی برانگیخته خود را واپس کشید لمحهٔ چند در همان مکان ماند و سر بجانب اختران لرزانی که در هوای سرد میدرخشید کرده بزوزه کشیدن و عف عف کردن پرداخت پس از همان راهی که آمده بودند بازگشته چندان کوشید که رفیقان صیاد را یافته آنانرا بر سر جسد منجمد آورد ولی کار از کار گذشته بود.

آلاسکا شبه جزیره است در شمال غربی امریکا متعلق بممالک متحدهٔ امریکای شمالی. سورت: شدت. برد، سرما. هیمه: هیزم. قو: چوب و پوست خشک درخت است که سابقاً برای افروختن آتش میان سنگ چخماق و آهن آتش زنه قرار داده آنرا مشتعل میکردند. طمأنینه: آرامش. در شرف انجماد: در حال یخ بستن. اغما: بیخودی.

پرسش حال اغما چیست؟ آیا قصهٔ دیگر از وفای سگ میدانید؟

بهرام گور و حمیّت اعرابی

حمیّت در معنی غیرت است در حمایت حال خود یا دیگری. و کمال غیرت آنست که چون کسی پناه بوی آرد، او را زنهار داده بحصن حمایت خود درآورد، و تا ممکن بود زنهار دادهٔ خود را ضایع نگذارد، و در عرب دستور بوده است که چون کسی در سایهٔ دیوار یا ظلّ خیام ایشان درآمدی او را جوار دادندی، بی آنکه با زبان زنهار خواستی،

وزینهاری خود را بدست کسی باز ندادندی، و بسیار مال درین کار صرف کردندی، بلکه خونها ریخته شدی و از سر این کار درنگذشتندی. و بعضی جانوران را که بخیمهٔ ایشان پناه بردی یا بچراگاه ایشان درآمدی، حمایت کردندی.

آورده اند که بهرام گور وقتی که در دیار عرب با نعمان منذر میبود، و نعمان او را بامر پدرش یزدگرد تربیت میفرمود، روزی در شکار قصد آهوئی کرد آهو از پیش او دررمیده بهر طرف میگریخت، و بهرام از عقب او میتاخت. هوا گرم شد. آهو از تشنگی بیطاقت گشته بکنار قبیله ای رسید، و بخیمهٔ عربی درآمد. اعرابی او را گرفت و بر ریسمانی بربست. متعاقب او بهرام بدرِ خیمه رسید. تیر بر کمان نهاد و نعره زد که ای صاحبخانه، شکار من اینجا آمد، او را بیرون آر. اعرابی ندانست که کیست. گفت ای جوان از مروّت نباشد که جانوری را که پناه بخانهٔ من آورده باشد، بدست کسی باز دهم تا بکشد. بهرام درشتی آغاز کرد. اعرابی گفت، سخن دراز مکن که تا این تیر که بکمان داری بر سینهٔ من نزنی و مرا نکُشی، دست تصرّف تو بدین آهو نرسد، و آندم که مرا بکشی مردم قبیلهٔ من ترا بجستجوی آهو نخواهند گذاشت. بر جان خود رحم کن و از سر این آهو درگذر و اگر توقّعی داری، این اسب تازی نژاد که بر در خیمه بسته است با زین و لجام مُطلّا بتو دادم، سوار شو و اسب خود را جنیبت کن و بمقام خویش بازگرد. بهرام را این حمایت

خوش آمد، و با اسب او التفات نکرد، و عنان بگردانید و بموکب خود بازگشت. و آنروز که تاج سلطنت بر فرق همّت او باز نهادند و عرب و عجم را طوق فرمان او برگردن اطاعت افکندند، بهرام آن اعرابی را طلبید و تربیت بسیار کرد و او را در عرب مجیر الغزال لقب کردند یعنی زنهار دهندهٔ آهو و حمایت کنندهٔ او.

کسی را که آری بزنهار خویش | نگه دار اندازهٔ کار خویش
بمردی حمایت ازو وا مگیر | بمردانگی کار او در پذیر
یکی قطره آرد بدریا پناه | ز صدر صدف سازدش تکیه گاه
بصد تربیت نامدارش کند | یکی گوهر شاهوارش کند

(اخلاق محسنی)

حصن : قلعه و پناهگاه. ظلّ : سایه. خیام : جمع خیمه. جوار : (بکسر جیم) یعنی زینهار دادن و امان دادن و همسایگی کردن. زینهاری : پناهنده و امان داده. بهرام گور : پسر یزدگرد اوّل یکی از پادشاهان ساسانی است و یزدگرد او را برای تربیت بمنذر بن امرء القیس که از ملوک حیره بود سپرد و منذر پسر خود نعمان را بخدمت و مواظبت او گماشت. نعمان بن منذر : یکی از ملوک حیره است. متعاقب : از عقب و بدنبال. لجام مطلّا : لگام زرین. التفات : میل و توجه. صدر : سینه.

اخلاق محسنی : کتابی است از تألیفات ملّا حسین واعظ کاشفی در حکمت عملی و اخلاق و آنرا در سال نهصد هجری قمری بنام شاهزاده ابو المحسن فرزند سلطان حسین بایقرا تألیف کرده و مشتمل بر چهل باب است.

پرسش و تمرین حمیت چیست؟ کمال غیرت چیست؟ در عرب چه رسم بود؟ این رسم پسندیده است یا خیر؟ بهرام گور که بود؟ مربی او که بود؟ برای این حکایت پنج نتیجهٔ اخلاقی ذکر کنید. افعالی را که بصیغهٔ ماضی مطلق و استمراری ناقص استعمال شده است معین کنید.

اندرز حکیمانه

بهین رادی آن دان که بی درد و خشم | ببخشی نداری بپاداش چشم
نکونامی آنکس را سزاست | که کردار او خوب و گفتار راست
دژم تر کسی مرد رشک است و آز | که هر ساعتی مرگی آید فراز
توانگرتر آنکس که خرسندتر | چو والاتر آنکو هنرمندتر
بنیروتر آنکس که از روی دین | کند بردباری که خشم و کین
همان سخت تر ز آهن و خاره سنگ | مدان جز دل زفت بی نام و ننگ
بهین گوهری هست روشن خرد | که بر هر چه دانی خرد بگذرد

گرشاسبنامه

رادی: کرامت و جوانمردی. که کردار او خوب و گفتار راست: غرض آنست که نکونامی برای کسی است که کردار او خوب و گفتارش راست باشد و درین مصراع فعل باشد حذف شده است. دژم: افسرده و غمگین. خرسند: راضی بقسمت و قانع. چو والاتر آنکو هنرمندتر: همچنانکه هنرمندتر والاتر است و چو در اینجا معنی همچنانکه میدهد. بنیروتر: نیرومندتر. ب، در اول این کلمه افادهٔ معنی وصفیت میکند، چنانکه در بخرد و بنام. همان: اینجا بمعنی همچنین آمده. زفت: بضم اول ممسک و بخیل. که بر هر چه دانی خرد بگذرد: یعنی خرد از هر چه تصور کنی برتر است.

چهار سخن از چهار پادشاه

چهار کلمه است که چهار پادشاه پرداخته اند گویا یک تیر است که از چهار کمان انداخته اند.

اوّل شاه کسری گفته است: هرگز پشیمان نشده ام از آنچه نگفته ام و بسا گفته که از پشیمانی آن در خاک و خون خفته ام.

شاه قیصر فرموده است که: قدرت من بر نا گفته بیش از آنست که بر گفته یعنی آنچه نگفته ام توانم گفت و آنچه گفته ام نتوانم نهفت.

خاقان چین در انمعنی چنین سخن رانده است که: بسیار باشد که پریشانی گفتن سخت تر بود از پریشانی نهفتن.

ملک هند بدین نکته زبان گشاده است که: هر حرف که از زبان من جسته است دست تصرّف مرا از خود بسته است و هر چه نگفته ام مالک آنم اگر خواهم بگویم اگر خواهم نگویم. (بهارستان جامی)

کلمه: در اینجا بمعنی سخن سودمند است. پرداخته اند: گفته اند و بیان کرده اند، و نیز پرداختن بانجام رسانیدن و تهی کردن و فارغ شدن است.

گویا یک تیراست که از چهار کمان انداخته است ؛ کنایه است ، یعنی یک منظوراست که چهار کس بیان کرده اند . دست تصرف مرا از خود بسته است ؛ کنایه است یعنی مرا نسبت بخود ناتوان گردانیده است .

غفلت و هوای نفس

شد جوانی زسالکان طریق — با یکی پیر کاردیده رفیق
پیر چون آفتاب پُر مایه — وان جوان از قفاش چون سایه
میسپریدند ره که ناگاهی — گشت پیدا پر آب و گل راهی
پیر مستانه مینهاد قدم — آن جوان از پی ایستاده دژم
کش مبادا شود در آن مابین — از گل آلوده جامه یا نعلین
پیر چون آن بدید گفتا هی — خر نئی بیم آب و گل تا کی؟
چند داری نگاه جامه ز گل — دل نگه دار ای مُغفَّل دل
از گل و آب جامه بتوان شست — که شود پاکتر ز بار نخست
لیک چون دل بغفلت آلاید — خونت از دیدگان بپالاید
چون خلاف هوی کنی پیشه — برهی از هزار اندیشه
بر یک اندیشه مستقیم شوی — در حریم وفا مقیم شوی

(سلسلة الذهب جامی)

سالکان : روندگان و رهروان . دژم : آشفته و غمگین . مابین : میانه . نعلین : کفش و موزه . مُغفَّل : گول و نادان و بی تجربه . برهی : رها و آزاد شوی .

پرسش و تمرین ازین حکایت چه نتیجهٔ اخلاقی گرفته میشود؟ منظومهٔ فوق را تبدیل به نثر کنید . درین اشعار چند کلمه اسم ذات و چند کلمه اسم معنی هست ؟

قلم

قلم را دانایان مشّاطهٔ مُلک خوانده اند و سفیر دل ، و سخن تا بقلم بود چون جان بی کالبد بود و چون بقلم باز بسته شود با کالبد گردد ، و همیشه بماند ، و چون آتشی است که از سنگ و پولاد جهَد و تا سوخته نیابد نگیرد و چراغ نشود ، که از و روشنائی یابند . و مردم اگر چند با شرَفِ گفتار است چون بشرف نوشتن دست ندارد ناقص بود چون یک نیمه از مردم ، زیرا که فضیلت نوشتن است فضیلتی سخت بزرگ ، و دبیری آنست که مردم را از پایهٔ دون بپایهٔ بلند رساند تا عالِم و اِمام و فقیه و مُنشی خوانده شود ، و همچنان مردمان بفضیلتِ سخن از دیگر حیوانات جدا گردد ، و بر ایشان سالار شوند ، و آئینها ، ملک و قانون و قاعدهٔ ولایتها بدو نگاه دارند و ترتیب دهند . و سه چیز نیکو باید تا خطّ نیک آید ، و اگر ازین چیز یکی نیکو نباشد اگر چه خطّاط و استاد باشد خطّ نیکو نیاید ؛ یکی قلم ، دوّم مِداد ، سوّم کاغذ ، و خطّی که از خطّاطان آموخته باشند هرگز حروف و کلماتش از حال خویش نگردد چه قاعدهٔ مقادیر حروف و

کلمات در دل وی مصوّر شده باشد، هرگاه که چیزی خواهد نبشت دست بدل راست کند خطّش همچنان آید که آموخته باشد بنا در حرفی یا کلمه ای بد آید. و خطّ نیکو چون صورت تمام چهره و تمام قد است که آنرا نیکو رو خوانند و خطّ بد چون روی زشت و قامت نامعتدل هر اندامش نه درخور یکدیگر. «نوروزنامه»

بازبسته شود: بقید کتابت درآید. سوخته: کهنه درگوییست که بدان آتش از آتش زنه گیرد و بعربی حراق خوانند. دون: پست. اِمام: بکسر اوّل پیشوا. مداد: اینجا معنی مرکّب است و قدما بهمین معنی استعمال میکرده اند. بگردد: تغییر کند. مقادیر: اندازه ها.

نوروزنامه کتابی است در ذکر آئین ایرانیان در جشن نوروز منسوب بحکیم عمر خیّام.

پرسش و تمرین. اسمهای نکره را نشان دهید. زیر صفتهای مفعولی خطّ بکشید.

یاری رومیان بخسرو پرویز و جنگ کوت رومی با بهرام چوبین

همی تاخت تا آذر آبادگان — سپاهی دلاور ز آزادگان
سپاه اندر آمد بتنگ سپاه — ببستند بر مور و بر پشّه راه
وز آنسوی رومی سواران شاه — برفتند پویان بدان بارگاه
ببستند پیش خسرو میان — که ما جنگ جوئیم از ایرانیان
بر آن کار همداستان گشت شاه — کز او آرزو خواست رومی سپاه

چو خورشید برزد سر از تیره کوه — خروشی برآمد ز هر دو گروه
چو بهرام جنگی بدان بنگرید — یکی خنجر آبگون برکشید
بایرانیان گفت صف برکشید — همه پهنه دشت لشکر کشید
همی گشت گرد سپه یک تنه — که دارد نگه میسره و میمنه
نگه کرد خسرو بر آن رزمگاه — جهان دید یکسر ز لشکر سیاه
رخ شید تابان چو کام هژبر — همی تیغ بارید گفتی ز ابر
تیا طوی و گستهم و بندوی شاه — ببالا گذشتند از آن رزمگاه
از آن کوه لشکر همی دید شاه — چپ و راست قلب و جناح سپاه
چو برخاست آواز کوس از دو روی — برفتند گردان پر خاشجوی
تو گفتی زمین کوه آهن شده است — سپهر از برِ خاک دشمن شده است
دل و جان خسرو پر اندیشه بود — جهان پیش چشمش یکی بیشه بود
که بگسست «کوت» از میان سپاه — از آهن بکردار کوهی سیاه
بخسرو چنین گفت کای سرفراز — نگه کن که آن بندهٔ دیو ساز
که با او بایران برآویختی — چو او کامران شد تو بگریختی
ببین از چپ لشکر و دست راست — که تا از میان بزرگان کجاست؟

کنون تا بیاموزمش کارزار	ببیند دل و زور مردان کار
چو بشنید خسرو ز کوت این سخن	دلش گشت پر غم ز رزم کهن
که او گفت کز بنده بگریختی	سلیح سواران فرو ریختی
چنین گفت پس «کوت» اشهریار	که رو پیش آن گرد ابلق سوار
چو بیند ترا پشت آید بجنگ	تو مگریز تا لب نخایی ز ننگ
چو بشنید کوت این سخن بازگشت	چنان شد که با باد انباز گشت
همیرفت جوشان و نیزه بدست	با آورد گه رفت چون پیل مست

(فردوسی)

خسرو پرویز از جنگ بهرام چوبین بروم رفت و از قیصر روم یاری خواست و با سپاه روم وارد آذربایگان شد.

بهرام چوبین ، از بزرگزادگان پهلوی و امیر زادهٔ ری و سپهسالار ایران که بعد از هرمز چندی تخت نشست و

یکی از دلاوران نامی ایران است .

تیاطوس ، پسر قیصر و برادر زن خسرو پرویز . گستهم ، دائی خسرو . بندوی ، برادر گستهم .

کوت ، از هزارگان روم و هزاره کسی که با هزار مرد برابر بوده است .

شید ، خورشید . هژبر ، شیر . بالا ، پشته و کوه کوچک . قلب سپاه ، وسط لشکر . جناح ، بالهای لشکر.

کوس ، طبل . پرخاش ، جنگ . برآویختی ، یعنی طرف شدی و جنگ کردی .

کشته شدن کوت هزاره بدست بهرام

همیرفت جوشان و نیزه بدست	با آورد گه رفت چون پیل مست
«یلان سینه» بهرام را بانگ کرد	که بیدار باش ای سوار نبرد
که آمد یکی دیو چون پیل مست	کمندی بفتراک و نیزه بدست
چو بهرام بشنید تیغ از نیام	برآهیخت چون باد و برگفت نام
چو خسرو چنان دید بر پای خاست	از آن کوه سر سر برآورد راست
نهاده بکوت و بهرام چشم	دو دیده پر از خون و دل پر ز خشم
چو رومی به نیزه در آمد ز جای	جهانجوی بر جای بفشرد پای
چو نیزه نیامد بر او کارگر	بروی اندر آورد جنگی سپر
یکی تیغ زد بر بر و گردنش	که تا سینه ببرید جنگی تنش
چو آواز تیغش بخسرو رسید	بخندید کان زخم بهرام دید
تیاطوس جنگی بخوابانْد چشم	کز آن خندهٔ خسرو آمد بخشم
بخسرو چنین گفت کای نامدار	نه نیکو بود خنده در کارزار
چو کوت هزاره با یران و روم	نبینند هرگز بآباد بوم
بخندی همی زانکه او کشته شد	چنانْدان که بخت تو برگشته شد

بدو گفت خسرو مر از کشتنش   نخندم همی بر بریده تنش
مرا گفت کز بنده بگریختی   نبودت هنر تا نیاویختی
ازین بنده بگریختن نیست ننگ   که زخمش بود اینچنین روز جنگ
وزان روی بهرام آواز داد   که ای نامداران فرّخ نژاد
یلان سینه و رام و ایزدگشسپ   مر این کشته را بست باید باسپ
فرستید از ایدر بلشکر گهش   بدان تا بدیده به بینند شهش
تن کوت را سخت بر پشت زین   بخستگی به بستند مردان کین
دوان اسپ با مرد گردنفراز   همی شد بلشکرگه خویش باز
دل خسرو از کوت شد دردمند   گشادند از آن کشته بند کمند
بر آن خستگیش اندر آگند مشک   بفرمود پس تا بدوزند خشک
بکرباس در دوختش همچنان   زره در بر و تنگ بسته میان
بنزدیک قیصر فرستاد باز   که شمشیر این بندهٔ دیو ساز
بدینگونه بُرد همی روز جنگ   اگر زو هزیمت شدم نیست ننگ

(فردوسی)

آوردگه : جنگ گاه. یلان سینه : از سرداران بهرام چوبین. فتراک : ترک اسب وزین بند.

نیام : غلاف شمشیر. برآهیخت : برکشید. کوه سر : قلّه و سرکوه. زخم : ضرب. بخواباند چشم : چشم برگرداند.

کوت : هزاره، پهلوان لشکر روم. آباد بوم : سرزمین آباد و کنایه از ممالک متمدن. نبودت هنر الی آخر : هنر نداشتی و جنگ نکردی. آویختن : جنگ کردن. یلان سینه و رام ایزدگشسب : از دلیران ایران. از ایدر : از اینجا. خستگی : جای زخم شمشیر. آگند : انباشت. دیوساز : دیومانند.

توانگری مردم و دادگری پادشاه

حکیم ناصرخسرو در سفرنامهٔ خویش نوشته است که :

در سال چهارصد و سی و نه هجری قمری سلطان مصر را پسری آمد، فرمود که مردم جشن کنند. شهر و بازارها بیاراستند چنانکه اگر وصف آن کرده شود همانا که بعضی مردم آنرا باور نکنند و استوار ندارند، دکانهای بزّازان و صرّافان چنان بود که از زر و جواهر و نقد و جنس و جامه های زربفت و قصب، جائی که کسی بنشستی نبود. و همه از سلطان ایمن اند که هیچکس از عوانان و غمّازان نمیترسید، و بر سلطان اعتماد داشتند که بر کسی ظلم نکند و بمال کسی هرگز طمع نکند.

و آنجا مالها دیدم از آن مردم که اگر گویم یا صفت کنم مردم عجم را آن قبول نیفتد. و مال ایشانرا حدّ و حصر نتوانستم کرد. و آن آسایش که آنجا دیدم هیچ جای ندیدم. و آنجا شخصی ترسا دیدم که از متموّلان مصر بود، چنانکه گفتند کشتی ها و مال و ملک او را قیاس نتوان کرد. غرض آنکه یکسال آب نیل وفا نکرد و غلّه گران شد. وزیر

سلطان این ترسا را بخواند و گفت: سال نیکو نیست و بر دل سلطان جهت رعایا بار است تو چند غله توانی که بدهی خواه بها و خواه بقرض. ترسا گفت: بسعادت سلطان و وزیر من چندان غله مهیا دارم که شش سال نان مصر بدهم. در اینوقت لامحاله چندان خلق در مصر بود که آنچه در نیشابور بودند خمس ایشان بجهد بود. و هر که مقادیر داند معلوم او باشد که کسیرا چند مال باید تا غلّهٔ او این مقدار باشد، و چه ایمن رعیّتی و عادل سلطانی بود که در ایّام ایشان چنین حالها باشد و چندین مالها، که نه سلطان بر کس ظلم و جور کند و نه رعیت چیزی پنهان و پوشیده دارد. (سفرنامهٔ ناصرخسرو)

قصب: بافتهٔ ابریشمی و کتان. عوان: محصّل و مأمور دیوان. غمّاز: سخن‌چین و خبرگزار. حد. کرانه و اندازه. حصر: شماره. ترسا: مسیحی مذهب. متموّل: مالدار. قرض: وام. لامحاله: بفتح میم یعنی ناچار و ناگزیر. خمس: بضم خا یعنی پنجیک.

تمرین مطالب این حکایت را از اوّل تا آخر خوب در نظر بگیرید و بشیوهٔ امروزی انشا کنید. فعلهای ماضی مطلق و استمراری که در این حکایت آمده است معیّن کنید و بگویید که کدام یک از این فعلها در نثر امروز معمول نیست.

غروبیّه و طلوعیّه

چو خورشید در قیر زد شعر زرد   گهربفت شد بیرم لاجورد
ستاره چو گل گشت و گردون چو باغ   چو پروانه پروین و مه چون چراغ

هویدا شد آنجا در مشک رنگ   ستاره بر او همچو پشت پلنگ
چنین تا پدید آمد آن زرد جام   که خورشید خوانی مر او را بنام
بینداخت آن چادر لاجورد   بگسترد بر دشت یاقوت زرد
چو از کوه بفروخت گیتی فروز   دو زلف شب تیره بگرفت روز
از آن چادر قیر بیرون کشید   بدندان لب ماه در خون کشید

(فردوسی)

شعر: بفتح شین بمعنی موی و اینجا مراد پارچهٔ موئی است که بسیار نازک باشد و آنرا شعری هم گویند. بفتح اوّل:

گهربفت: گوهربافت، پارچه که جواهرات را در آن ببافند. بیرم: بروزن محرم پارچه‌ای بوده است که امروز نیست.

اداره و ضبط کشور

مُلک بی مرد مضبوط نباشد، و مرد بی مال بدست نیاید، و مال بی عِمارت حاصل نشود، و عمارت بی عدل و سیاست ممکن نگردد. و از مقتضای این کلمات بنتیجهٔ عقل معلوم میشود که سرمایهٔ جهانگیری مالست، و اِکسیر مال عدل و سیاست و نتایج این دو صفت و منافع این دو خَصلت خاصّ و عام را شاملست و دور و نزدیک را حاصل، که مزید دخلها و تواتر اِرتفاعات و اِحیای موات و تهیّوٴ اسباب معیشت خواصّ و تمهید کسب ارباب حِرفت از عوام، و عمارت نواحی عالم بعدل مخصوصست، و حفظ مسالک و ضبط ممالک و زجر متعدّیان و قهر مفسدان و اَمن اطراف

بسیاست منصوص، و خود کدام منفعت از این عظیم تر است که اولیا منصور باشند و اعدا مقهور، دوستان آسوده و دشمنان فرسوده . (راحة الصدور)

ملک : (بضم اول) کشور . مضبوط : نگهداشته و اداره شده . سیاست : امر و نهی و حسن مدبیه . اکسیر : (بکسر اول و سوم) عده ای از حکما گمان میکرده اند که ممکن است مس و قلع را بطلا و نقره تبدیل نمود و ماده ای را که سبب تبدیل آمده باشد اکسیر میخوانده اند و در اینجا بمعنی سرمایه کمال و علت وجود استعمال شده است . تواتر : پیاپی شدن . ارتفاعات : در اینجا بمعنی دخلها آمده است . موات : زمین بایر و مقصود از احیار موات آباد کردن زمینهائی است که زراعت نشده باشد . تهیئو : (بفتح اول و دوم و ضم سوم و تشدید سوم) آمادگی و فراهم شدن . تمهید : زمینه سازی و فراهم کردن وسائل . ارباب حرفت : پیشه وران . مسالک : راهها . زجر : (بفتح اول و سکون دوم) نهی کردن و باز داشتن . متعدیان : ستمکاران و متجاوزان . منصوص : تعیین کرده و تصریح شده .

پرسش و تمرین کشور بچه وسیله اداره میشود؟ عدل چه فایده دارد؟ نتایج تدبیر و سیاست چیست؟ این و آن چه کلمه ایست؟ آسوده و فرسوده اسم است یا فعل؟ عقل اسم خاص است یا اسم عام؟ اسم معنی است یا اسم ذات؟

مرگ ابومسلم خراسانی

چون خلافت بر عباسیان مقرر شد ابومسلم هم بر قاعدهٔ اول دلیری میکرد، وبی استحضار خلیفه کارها میکرد، و ابوجعفر منصور برادر ابوالعباس سفاح بر آن

منکر میبود، ولکن ابوالعباس سفاح گفت من قصد کشتن او نکنم زیرا که مردمان بدان سبب ملامت کنند . و چون سفاح بمرد و منصور بنشست نیت کرد که ابومسلم را بکشد . وقتی ابومسلم گفت حال من با عباسیان چنانست که مردی از صالحان استخوانهای شیر دید جائی افتاده ، دعا کرد تا خدایتعالی آنرا زنده کند چون شیر زنده شد، آنمرد را گفت ترا بر من حق عظیم است لیکن مصلحت من آنست که ترا بکشم زیرا که تو مردی مستجاب الدعوه ای باشد که بار دیگر دعا کنی تا خدای مرا بمیراند یا شیری دیگر آفریند از من قوی تر و آن سبب مضرت من شود، پس مصلحت من آنست که ترا بکشم . عباسیان چون قوت از من یافتند مصلحت ایشان در قهر من باشد .

و بعاقبت ابوجعفر منصور ابومسلم را بکشت و بعد از آن خلافت بر عباسیان مقرر شد . (حدائق الانوار امام فخر)

مقرر شد : قرار گرفت . استحضار : آگاهی . ابوجعفر منصور، دومین خلیفهٔ بنی عباسی . ابوالعباس سفاح نخستین خلیفهٔ عباسی . مستجاب الدعوه : کسی که دعایش نزد خدای مستجاب میشود .

پرسش آیا ابومسلم که با وجود علم بنفاق و بیوفائی بنی عباس با آنها مخالفت نکرد و وظیفهٔ دولتخواهی را ترک نگفت نزد شما محترم تر است یا ابوجعفر منصور که چنین مرد بزرگی را بنا بمصلحت خود از میان برد؟ اولین خلیفهٔ بنی عباسی که بود؟ شیر بمرد صالح چه گفت؟ چرا آهنگ مرد صالح کرد؟ آیا گناه با مرد صالح بود یا با شیر؟

فردوسی در پیری یاد جوانی میکند

بسی رنج بردم بسی نامه خواندم   زگفتار تازی و از پهلوانی
بچندین هنر شصت و سه سال ماندم   که توشه برم زآشکار و نهانی
بجز حسرت و جز وبال گناهان   ندارم کنون از جوانی نشانی
بیاد جوانی کنون مویه آرم   بدین بیت بوطاهر خسروانی:
«جوانی من از کودکی یاد دارم   دریغا جوانی دریغا جوانی»

ابوطاهر خسروانی از شعرای معروف زمان سامانیان و بعد از رودکی در اواخر نیمهٔ اول قرن چهارم هجری وفات یافته است. معنی شعر ابوطاهر: گوید بقدری زود پیری بر من روی آورد که من چیزی از جوانی درک نکردم تنها یادگاری که از جوانی دارم یاد ایام کودکی است ورنه ایام جوانی من در رنج و زحمت و کسب علوم سپری شد و بر باد رفت.

مادر واشنگتن

واشنگتن آزادی بخش ممالک متحدهٔ امریکای شمالی پیش از آنکه بر مسند ریاست جمهور قرار گیرد لازم دانست که بزیارت مادر خویش رود که در دهی منزوی بود و هرگز میل ترک آنرا نداشت. این زن که در جوانی بیوه شده بود تمام همّت خود را صرف تربیت اولادش کرده و مخصوصاً در پرورش ژرژ واشنگتون اهتمامی خاص بخرج داده بود. این بانو فعّالیت و ملایمت، حدّت و بشاشت را در طبع خویش جمع داشت و رفته رفته

جلوهٔ خصال حمیده را در آئینهٔ قلب کودک مستعد خویش منعکس ساخت، و فرزند را مصمّم کرد که تن و جان و عقل و هوش خود را فدای خیر امریکا کند. از اینجاست که گویند مردان بزرگ آفریدهٔ مادران خویشند. در سال ۱۷۸۴ که واشنگتون سلاح بگذاشت و بدیدار مادر شتافت مادرش او را از ارتفاع مقام و قبول عامی که حاصل کرده بود نستود فقط باو گفت: فرزند بسیار نیکبختم که تکلیف خویش را چنانکه شاید انجام داده‌ای.

در این ایام ضیافتی عظیم برای پذیرائی منجی کشور داده شد. واشنگتون با مادر بآن میهمانی رفت مادر واشنگتون لباسی بشیوهٔ قدما پوشیده و با وجود هفتاد سال عمر با قدی افراشته و قدمی ثابت بمجلس درآمد. چون حاضران او را در این سادگی و وقار دیدند که بر بازوی پسر نامورش تکیه کرده و قدم برمیدارد، همگی برقت آمدند هر کس آزادی بخش امریکا را در اینوضع میدید که با فروتنی و احترامی هرچه تمامتر معطی حیات و آموزگار تقوی و مهیا کنندهٔ افتخارات خود را بمحفل یاران خویش میبرد از فرط شوق و هیجان دل آب در دیدگان میگردانید.

این ملاقات که واشنگتن قبل از رفتن بنیویورک و گرفتن زمام امور جمهور از مادر خویش کرد آخرین دیدار آنان بود هنگام وداع مادرش باو گفت: دیگر مرا نخواهی دید برو فرزند نیکو خصال من و همواره نیکوکار باش. آنگاه مدّتی دراز فرزند گریان

خود را در آغوش گرفت و با دعای خیر کرد. پس از اندک زمانی آن بانوی بزرگوار بحال نزع افتاد و در حالی که نام واشنگتون بر زبان داشت قالب تهی کرد. نام او که پرورانندهٔ ملکات فاضلهٔ فرزندی میهن پرست چون واشنگتون است در صفحهٔ روزگار پیوسته به نیکوئی یاد میشود.

منزوی: گوشه‌نشین. بیوه: زنی است که شوهرش مرده باشد. حدت: تندی و تیزی. ارتفاعِ مقام: بلند شدن پایگاه. ضیافت: میهمانی. منجی: نجات‌بخش. معطی: عطاکننده، دهنده.

مناظرهٔ رایت و پرده

این حکایت شنو که در بغداد   رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب   گفت با پرده از طریق عتاب:
من و تو هر دو خواجه‌تاشانیم   بندهٔ بارگاه سُلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم   گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار   نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشتر است   پس چرا عزّت تو بیشتر است؟
تو بر بندگان مه روئی   با کنیزان یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان   بسفر پای بند و سر گردان

گفت: من سر بر آستان دارم   نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد   خویشتن را بگردن اندازد

«گلستان سعدی»

خواجه‌تاشان: یعنی خدمتگار یک خواجه و همکار و همقطار.

مناظرهٔ رایت و پرده بنثر و بوجه دیگر

آورده اند که وقتی مابین رایت و پرده، مناظره اتّفاق افتاد. رایت که از صدمهٔ آفتاب سوزان و گرد و غبار بیابان، صبر و طاقتش بپایان آمده و بغایت خسته و فرسوده بود، با پرده بطریق عتاب گفت:

من و تو هر دو، بندهٔ یک بارگاه و خدمتگزار یک پادشاهیم. من هیچگاه از رنج و تعب نیاسایم و در سفر انواع مشقّت و خطر تحمّل نمایم، حصارهای محکم و حصن‌های حصین را بگشایم و مصائب و متاعب پیکار را با عزمی راسخ و استوار استقبال نمایم، پیوسته خصمان آهنگ افکندنم کنند و با نهایت سختی بجانبم حمله و هجوم آرند و همه همّتشان بر واژگون کردن من مقصور است. در مقابل اینهمه خدمت و مجاهدت و مقاسات شدائد و نوائب، چنانکه باید عزّتم ندارند و حقّ احترام و اکرامم نگزارند. ولی تو، که نه معرکهٔ پرخطر کارزار دیده و نه رعد کوس دلاوران شنیده، نه رنج سفر کشیده، و نه گرد میدان نبرد چشیده، موجب چیست؟ پاس حُرمتت بدارند و اکرام

و اعزاز دقیقهٔ فرو نگذارند، خاک از رویت بملایمت بیفشانند و در مواظبت و پرستیاری مبالغه نمایند، پیوسته با بندگان نیک خو قرینی و با کنیزان ماهرو همنشین.

پرده در پاسخ گفت: ای رفیق تو در این عقیده بخطا رفته ای و بیهوده چنین خشمگین و آشفته ای و ندانی که بعزت و حرمت از من پیشی و بجاه و منزلت بیش. تو علامت استقلال دولت و ملت و امارت جلال و عظمت کشوری. دلیران آزاده و جانبازان غیور بمحافظتت همت گمارند و در راه پرستاری و حراستت از بذل جان و تن دریغ ندارند. تو در پناه حمایت گروه میهن پرستان و جان نثارانی و من دستخوش مشتی تن پروران و خیانتکاران که جز تملق و فریب سخن نگویند و غیر از راه خیانت و ناراستی و دوروئی راهی نپویند. همه کارهای زشت را در پس پرده کنند و من بیچاره را بگناه بدنام نمایند. ای رایت ترا با من چه مشابهت و مرا با تو چه مناسبت است؟ تو مایهٔ کوشش و کار و شوکت و افتخاری و من علت تنبلی و کاهلی و بیحاصلی. تو سر فخر و شرف بر آسمان افراشته ای و من گردن خواری و بندگی بر آستان گذاشته. ای رایت برو و من بعد قدر خویش بدان و بر من بیهوده خشم مگیر و عتاب مران. (ق)

رایت: علم. مناظره: با یکدیگر در امر نظری و فکری بحث و گفتگو کردن. عتاب: درشتی و گله. تعب: رنج

و زحمت. حصن: قلعه. حصین: محکم و استوار. متاعب: رنجها و آزارها. پیکار: جنگ. راسخ: پایدار. مقاسات: رنج بردن. نوائب: مصائب و اتفاقات ناگوار. کوس: طبل بزرگ جنگی. امارت: نشانه.

مکن خاطری حزین

برلوح جان نوشته ام از گفتهٔ پدر — روز ازل که تربت پاکش عبیرگین
کای طفل اگر بصحبت افتاده رسی — شوخی مکن بچشم حقارت در او مبین
گر در جهان دلی ز تو خرم نمیشود — باری چنان مکن که شود خاطری حزین

(خواجه عماد فقیه کرمانی)

خواجه عماد فقیه از علما و عرفا و شعرای ایران است در ۷۷۳ وفات یافته و قبر او در کرمان بوده است معاصر خواجه حافظ و آل مظفر است. شوخی: جسارت و پررویی. حقارت: کوچکی. حزین: اندوهناک.

نظام الملک و مرد عالم

در وصایای خواجه نظام الملک مذکور است که من همیشه خائف بودم که در معاملات حکمی از من مخالف احکام ایزدی واقع نشود. در زمان سلطان ملکشاه مالی بر عاملی متوجه بود آن عامل وفات نمود و باغی در تصرف داشت فرمودم تا آن باغ را بدیوان گرفتند. اطفال او تظلم نمودند که آن باغ از میراث والده بما رسیده و تمسکات شرعی عرض کردند. فرمودم که چون گماشتگان دیوان انگور آن تصرف نموده اند باغ را بطفلان گذارند. بعد از آن در خاطرم میخلید که

عوض انگور نیز بدیشان بایستی داد.

تا چند روز بر این بگذشت شبی خود را در عرصات دیدم و با من خطاب و عتاب کردند که حق یتیمان چرا باطل کردی؟ پس موکلان عذاب مرا بکشیدند و بکنار مغاکی آوردند بغایت مظلم و موحش و مهیب، و پایان آن ناپدید، خواستند که مرا بینداززند فریاد برآوردم که این چه جائیست؟ گفتند: مغاک ویل. نعره از من برآمد و از هیبت بیدار شدم و چند روز از بیم آن مغاک بیمار بودم، و بعد از آن تصدقها نمودم و فرمودم که عوض انگور اطفال را بدیشان رسانند و هرگز این خواب را با هیچکس نگفتم و در دولت ملکشاه کار من بآن منتهی شد که تا امری بغایت ظهور نرسیدی و چند روز تفحص و تحقیق آن واقع نگشتی آن حکم از پیش من صادر نشدی. فی الجمله بخصوصیتی که مرا با یکی از عالمان بود روزی با و گفتم: ای شیخ حالی دارم در غایت صعوبت و خوفِ آن روز و شب بر من غالبست. فرمود: کدامست؟ گفتم: امروز هر امر که در مشرق و مغرب واقع است مرا حکم آن میباید کرد. فرمود: ای خواجه اگر این عُقده در راه نبودی وزیر از اولیاء الله بودی، چراکه حکم بحق کردن و اجراء احکام حق نمودن را موازی عمل ثقلین داشته اند. اما مشکل آنست که مردرا برای حکم انگور بکنار ویل میکشند و نعوذ بالله اگر حکم باغ نیز بودی در قعر آن ادقبای

و هرگز بوی خلاصی نشنیدی.

چون این سخن بگفت دستش ببوسیدم و دانستم که از اهل الله است. (از روضة الانوار عباسی)

خواجه نظام الملک حسن بن اسحاق طوسی از دانشمندان و وزرای نامدار ایران است و در قرن پنجم بوزارت الب ارسلان و سلطان ملکشاه سلجوقی رسیده است. خائف: ترسان. معاملات: داد و ستد. عامل: مأمور دولت که برای حکومت و جمع مالیات میرود. تمسک: قباله و سند. عرصات: صحرای محشر. مغاک: گودال عمیق و ژرف. مظلم: تاریک. موحش: وحشتناک. مهیب: هیبت ناک. ویل: چاهی است در دوزخ. تصدق: دادن صدقه و صدقه چیز دادن بفقراست در راه خدا. تفحص: جستجو. غایت: منتها. صعوبت: دشواری. عقده: گره. اولیاء الله: دوستان خدای. موازی: برابر. ثقلین: خلق دو جهان.

عدل و سیاست هرمز

پور کسری که داشت هرمز نام — دل بعدلش گرفته بود آرام
چون برون آمدی ز شهر سپاه — این منادی زدی بهر سر راه
که عنان در کف هوس منهید — پای در کشتزار کس منهید
فی المثل هر که خوشه ای شکند — پر کاهی ز خرمنی بکند
همچو خوشه به تیر دوزندش — خرمن از برق تیغ سوزندش
از قضا آنکه نایب پسرش — بودی و راهبر بخیر و شرش

روزی از همرهیِ سلطان ماند   اسب در کشتزار دهقان راند
زین خیانت خبر بشاه رسید   بسیاست گریش گوش برید
یعنی آنکس که گوش بر ما نیست   بمنادیِ ماش پروا نیست
بهر عبرت گرفتن کِه و مِه   گوش اگر بر سرش نباشد به
همچنین از سپاه او دگری   پیش شاه و سپاه معتبری
برکنار رزی گذر میکرد   بتماشای رز نظر میکرد
ناگه از پهلویش جنیبت جست   خوشهٔ غوره‌ای ز تاک شکست
صاحب باغ برگرفت فغان   کای برافتاده از تو کیش مغان
اصل دین مغان کم آزاری است   جستی آزارم این چه دینداری است؟!
میروم ای بدین خود دو دله   تا کنم از تو پیش شاه گله
زو سپاهی چو نام شاه شنید   زهرهٔ او ز بیم شه بدرید
کمری داشت بر میان از زر   گردش آویزه خوشه‌های گهر
دست زد وان کمر روان بگشاد   پیش آن مرد باغبان بنهاد
که بتاوان خوشه‌ای که شکست   بین که دادم چه خوشه‌هات بدست
اگر آن بود خوشهٔ انگور   باشد اینها ز گوهر منشور

رگ جانم ز تن گسیخته گیر   خونم از تیغ شاه ریخته گیر
(سلسلة الذهب جامی)

پور : فرزند. منادی زدن و منادی کردن : ندا کردن و با آواز بلند آگاهی دادن. کِه و مِه : خرد و بزرگ. رز : درخت انگور و باغ خاصه باغ انگور. جنیبت : یدک و کتل. کمر : کمربند. تاوان : غرامت. منشور : پراکنده. سلسلة الذهب : نام یکی از مثنویهای هفت اورنگ عبدالرحمن جامی است.

پرسش و تمرین پور کسری چه نام داشت و چه فرمانی را اعلام کرده بود؟ برای عبرت مردم چه کرد و سیاست او چه علت داشت؟ پس از سیاست پادشاه شخص دیگری باز مخالفت فرمان او کرد یا نه؟ باغبانی که خوشهٔ تاکش را شکسته بودند چه گرفت؟ کسیکه خوشهٔ تاک را شکسته بود چه گفت و چه کرد؟ سیاست هرمز چه اثری داشت؟ عدل و سیاست پادشاهان چه نتایج نیک در بر دارد؟ حکایت فوق را بنثر تبدیل کنید و کلماتی را که در این منظومه بصیغهٔ اسم فاعل و اسم مفعول فارسی آمده است معین کنید.

لطیفهٔ ادبی

در عهدیکه سلطانشاه خوارزمشاه لشکر خَطا بخراسان آورد و مرو تختگاه ساخت، و سرحدهای ممالک غور را زحمت دادن گرفت، لشکر خود را بدهانهٔ شیر سرخس آورد و رسولی بخدمت سلطان غیاث الدّین فرستاد و مُلتَمَسات نمود. سلطان فرمود که بجهت آن رسول جشنی ساختند و مجلس عشرت مهیّا کردند و رسول را اعزازی فرمود و شراب داد تا در حالت مستی مزاج سلطانشاه از فرستادهٔ او معلوم شود. و بجهت خاصّهٔ سلطان غیاث الدّین آب انار شیرین در صراحی کردند و چون دور معهود بسلطان میرسید از آن

آب انار در جام خاص میریختند و بسلطان میدادند. و چون رسول سلطانشاه را قوّت حرارت شراب دریافت، برسر زانو شد و از مطرب این رباعی درخواست. رسول سلطانشاه گوید:

آن شیر که باش او دهانه است مقیم — شیران جهان ازو هراسند عظیم
ای شیر تو از دهانه دندان بنمای — کین ها همه در دهان شیر ند زبیم

چون رسول این بیت باز خواست و مطرب در نوا آورد و بسرود برزد، لون سلطان غیاث الدّین متغیر گشت و ملوک غور از جای بشدند. خواجه صفی الدّین محمود که از سران وزرای درگاه بود و در لطافت و ظرافت آیتی و طبع نظم داشت و شعر نیکو گفتی، بر پای خاست و روی بر زمین نهاد و در جواب رسول این رباعی از مطرب باز خواست:

آنروز که مارایت کین افرازیم — وز دشمن مملکت جهان پردازیم
شیری ز دهانه گر نماید دندان — دندانش بگرز در دهان اندازیم

سلطان غیاث الدّین بغایت خوش طبع گشت و او را با نعام وافر و تشریفات گرانمایه مخصوص گردانید. (طبقات ناصری)

سلطانشاه: مقصود سلطانشاه بن ایل ارسلان است که با برادر خود سلطان تکش بر سر خوارزمشاهی منازعت پیوسته میداشت و برادر بر وی فائق آمد. خطا: یکی از قبائل ترک که از اوائل قرن ششم در مشرق قدرتی بدست آورده و در سال پانصد و سی و شش سنجر را شکست داده بودند و بدست محمّد خوارزمشاه منقرض شدند و ایشان را قره خطا نیز گویند. سلطان غیاث الدّین: یکی از بزرگترین شاهان غور است، وفاتش ۵۹۹ ملتمسات: خواهشها. صراحی: تنگ شراب. باش: مسکن. مقیم: در اینجا بمعنی پیوسته و دائم است و این استعمال در زبان فارسی متداول بوده و اکنون متروک است. نوا: نغمه و آهنگ موسیقی. تشریفات: خلعتها.

طبقات ناصری تألیف منهاج سراج جوزجانی است که از علماء خراسان بوده و هنگام حملهٔ مغل بهندوستان مهاجرت نموده و بخاندان شمس الدّین التتمش پیوسته و بمناصب بلند ارتقا یافته و آن کتاب را بنام ناصر الدّین محمود، از خاندان وی، در سال ششصد و پنجاه و هشت برشتهٔ تحریر در آورده است و مشتمل بر تاریخ سلسلهٔ غزنوی و شعب غوریه و جانشینان ایشان در غزنه و هند و در پایان فصلی مشبع و مفید در حملهٔ مغل بایران و ذکر خانان مغل تا عهد هلاکو و سقوط بغداد آورده، و در این فصل بخصوص اطلاعات نادر و سودمند از مقاومتهای ایرانیان در برابر مغل مندرج است که در کتابهای دیگر نتوان یافت. و چون مؤلف خود معاصر مغل بوده و قسمتی ازین حوادث را مشاهده کرده است گفتار او اعتبار تام دارد و نثر این کتاب بسیار فصیح و روانست.

پرسش و تمرین سلطانشاه که بود؟ کجا لشکر کشید؟ رسول او در مجلس غیاث الدّین چه کرد؟ مقصود غیاث الدّین از شراب دادن بوی چه بود؟ چرا غیاث الدّین از رفتار رسول متغیر گشت؟ لشکر خطا چه نوع اضافه ایست؟ فاعل و مسندالیه در این جمله: «در عهد یکه سلطانشاه خوارزمشاه لشکر بخراسان آورد» کدام است؟

سخن نابهنگام

بست بصد مهر بر اطراف شط — عقد محبت کشفی با دو بط
شد بفراغت ز غم روزگار — قاعدهٔ صحبتشان استوار
روزی از آنجا که فلک راست خوی — گشت ز بی مهریشان کینه جوی
طبع بطان از لب دریا گرفت — رای سفر در دلشان جا گرفت
کرد کشف ناله که ای همدمان — وز الم فرقت من بی غمان
خون جگرهای شما کرده ام — قوت ز غمهای شما خورده ام
گرچه مرا پشت چو سنگ است سخت — دارم ازین بار ولی لخت لخت
هیچ کسم نیست بجای شما — پشت بکوهم ز وفای شما
نی بشما قوت همپاییم — نی ز شما طاقت تنهاییم
نیک فرو مانده بکار خودم — پشت دوتا گشته ز بار خودم
بود ز بیشه بلب آبگیر — چوبکی افتاده چو یک چوبه تیر
یک بط از آن چوب یکی سر گرفت — وان بط دیگر سر دیگر گرفت
برد کشف نیز بآنجا دهان — سخت بدندان بگرفتش میان
میل سفر کرد بمیل بطان — مرغ هوا گشت طفیل بطان

چون سوی خشکی سفر افتادشان — بر سر جمعی گذر افتادشان
بانگ برآمد ز همه کای شگفت — یک کشف اینک بدو بط خو گرفت
بانگ چو بشنید کشف لب گشاد — گفت که حاسد بجهان کور باد
زو لب خود بود گشادن همان — ز اوج هوا زیر فتادن همان
زآن دم بیهوده که ناگاه زد — بر خود و بر دولت خود راه زد

(تحفة الاحرار)

کشف = سنگ پشت. بط = مرغابی. فرقت = جدائی. آبگیر = برکه و تالاب.

تمرین — داستان سنگ پشت و مرغابیها را بنثر بنویسید و نتایج اخلاقی که از آن گرفته میشود شرح بدهید. از الفاظ این منظومه ده کلمه اسم بسیط و ده کلمه اسم مرکب پیدا کنید.

معلم دانا

آورده اند که پادشاهی بود در اوج سلطنت و شرف دولت، و او را پسری بود در نهایت جمال و کیاست و رشد. آن پادشاه فرمان داد تا هر کجا دانائی و زیرکی و عالمی و کاملی بود بجهت تعلیم آن پسر جمع کردند و یکی را از آن کاملان که در همه انواع فضل و علم و اصناف عقل و هنر بر همه فائق و راجح بود برگزید و او را بتعلیم آن قرة العین خود نصب کرد و فرمود که: میباید تا این فرزند من تفهیم و تعلیم و تلقین و تمکین تو، همه حقایق ملت، و دقایق دولت، و رموز عقل، و کنوز نقل، و شرایط ملکداری

وطرائق بختیاری، وامور رعیت پروری، وسنن عدل گستری را ضبط کند وبر مجاری
آن جمله وقوف یابد. آن کامل روی قبول بر زمین خدمت نهاد وبکار مشغول گشت.
چون مدت تعلیم بسر آمد وزرع تعلیم برآمد وآن فرزند که ثمرهٔ شجرهٔ ملک بود بهمه انواع
تزیین یافت، پادشاه را از حال کمال فرزندش اعلام دادند. فرمود که آن استاد را
فردا بامداد ببارگاه سلطنت حاضر باید شد وشاهزاده را حاضر باید گردانید، تا انواع
هنر که تعلیم گرفته است بر ملک عرض کند، چنانکه همه خواص وعوام را کمال عقل وکمال
علم واحوال کیاست وفراست پسر من ظاهر وروشن گردد. چون این فرمان صادر
شد، آن استاد سه روزه از پادشاه مهلت خواست. چون باجابت مقرون گشت،
اول روز استاد سوار شد وشاهزاده را بر عزیمت اطراف شهر بیرون برد. چون
از آبادانی بیرون رفت، شاهزاده را پیاده کرد ودر پیش اسب خود چند فرسنگ
بپویه اسب بدوانید، چنانکه تن نازک شاهزاده بغایت از رنج پیاده دویدن
آزرده گشت. پس بشهرش باز آورد. روز دوم بمکتب درآمد وشاهزاده را فرمان
داد که برخیز وبر پای بباش وهمچنان تمام روزش ایستاده بداشت، چنانکه رنج بسیار
بتن نازنین شاهزاده رسید. چون روز سوم شد، بمکتب درآمد وآن موضع را خالی
فرمود، ودست وپای پسر پادشاه را بربست وزیادت از صد چوبش بزد وبضرب

عنیف تمامت اعضاء او را از کثرت زخم چوب مجروح گردانید واو را همچنان بسته بگذاشت
وآیت فرار برخواند وغائب شد. جماعت خدم را چون آنحال معلوم شد، پسر پادشاه را
از آن بند بگشادند واستاد را طلب کردند، نیافتند. بخدمت پادشاه عرض داشتند،
فرمود تا پسر را حاضر گردانند ودر هر هنر که از وی طلب کردند، چنانش یافتند که مزیدی
بر آن متصور نبود. پادشاه فرمود که استاد در تعلیم وتفهیم وکامل گردانیدن شاگرد بتوفیق الله
هیچ دقیقه مهمل نگذاشته است، بایستی که معلوم شدی تا سبب این زخم وهمه ایلام وموجب
فرار چه بود. فرمود تا در طلب استاد جد بلیغ نمودند وبعد از مدت مدید وعهد بعید او را باز
یافتند، وبخدمت پادشاه آوردند، ودر باب او اعزاز واکرام وافر نمود، واز سبب
آن ضرب بلیغ وپیاده دوانیدن روز اول وایستانیدن روز دوم وبسته گذاشتن
روز سوم وموجب غیبت باز پرسید. استاد گفت: دولت پادشاه مخلد باد، رای
اعلی را مقرر باشد، که ملک را ادراک احوال اصحاب رضا واهوال ارباب غضب
باید که معلوم باشد تا هر چه فرماید باندازه ولائق آن باشد ودر هیچ نوع از رضا وسخط
از حد اعتدال تجاوز نکند. بنده میخواست تا این شاهزاده را حال مظلومان واسیران
وجماعت که پیاده پیش سر اسب دوند وقومی که ایستاده باشند وطایفه که مستوجب
اقامت حدود ومحل امضای سیاسات شده باشند، معلوم گردد که در حال راندن

خشم پادشاهانه، برتن و دل ایشان چه پایه شفقت رسد، چون از رنج تحمّل آن شد اندکی
معلوم کرده باشد، آنچه فرماید از زخم و سیاست و دوانیدن و ایستادن، باندازه
طاقت فرماید. امّا سبب فرار و غیبت آن بود که چون رنجی بذات شریف و تن لطیف
شاهزاده رسیده بود، نباید که شفقت پدرانه پادشاه را برآن دارد که در حق بنده
بمکافات آن حرکت خطابی فرموده شود، که همه رنج بنده ضایع گردد. (ملمعات ناصری)

اوج: بلندی و نقطهٔ ارتفاع. کیاست: زیرکی. اصناف: اقسام و انواع. فائق: برتر و افزونتر.
قرّه عین و قرّة العین: کنایه از فرزند است. تلقین: یاد دادن و القا کردن. تمکین: تمکن دادن و بمعنی مکانت و
ثبات قدم نیز میآید. ملّت: در استعمالات قدما بمعنی دین و مذهب آمده است. رموز: اسرار و نهانیها. کنوز: گنجها.
طرائق: (جمع طریقه و طریق) راهها. سنن: (بضم اوّل و فتح دوّم) جمع سنّت، آئینها و روشها. مجاری: راهها.
زرع: کشت، (مقصود آنست که نتیجهٔ تعلیم بدست آمده). تزیین یافت: آراسته گشت. فِراست: (بکسر اوّل) بخشایی
دانستن و از روی علائم یافتن. پویه: تاخت و دو. خالی فرمود: خلوت کرد. عنیف: سخت و شدید. خَدَم:
(بفتح اوّل و دوّم) چاکران. ایلام: بدرد آوردن و رنج رسانیدن. بلیغ: اینجا بمعنی تمام و کامل. مخلد: جاودان.
اهوال: ترسها و بیمها و بمعنی چیزهای ترسناک و هائل نیز میآید. سخط: (بفتح اوّل و دوّم، و ضم اوّل و سکون دوّم) خشم،
ناخشنودی. اقامت حدود: اجرا مقررات راجع بمجازات جنایتکاران. امضا سیاسات: اجرا و عمل آوردن اوامر و نواهی.
نباید: اینجا بمعنی مبادا آمده و این استعمال در زبان فارسی شایع بوده است.

پرسش نتیجهٔ این حکایت چیست؟ آورده اند چگونه فعلی است؟ دانائی و زیرکی و عالی معرفه است یا نکره؟ بسته چگونه صنعت؟

بیکدیگر فایده برسانید

پادشاهی شگفته باغی داشت — که ز رشکش بهشت داغی داشت
شجری بود اندر آن گلزار — ثمرش بهتر از دگر اثمار
برگ سبزش ز میوه چو نبات — شیشه ای بود پر ز آب حیات
شاه یکروز با حکیمی گفت: — کانچه پرسم ز من مدار نهفت
از چه رو بار این خجسته نهال — بهتر و بیشتر بود هر سال؟
گفت تخمش از آن شجر بوده است — که بنزدیک رهگذر بوده است
شاخکی زان درخت بار آور — بوده است از حصار باغ بدر
هر که از پای آن گذر کرده است — بری از شاخ آن شجر خورده است
شجری را که نفع بسیار است — همه سال اینچنین گرانبار است
میوه اش ز آن بود چو جان شیرین — که دهانی شده است از آن شیرین
(کلمات علیهٔ مکتبی)

بی فضل غنی نیست

نیست بهتر ز فضل سروری — نیست بی فضل را توانگری
بود سوداگری توانائی — همقرا باحکیم دانائی

از قضا گردشان کسی آگاه — کز کمین بسته اند دزدان راه
خواجه گفت آه اگر مرا دانند — آنچه دارم تمام بستانند
گفت دانای روزگار که آه — گر ندانندم این گروه تباه
خواجه این نکته از حکیم شنید — سر او همچو آسیا گردید
گفت آنکس چرا شدم ز هوس — که بترسم گرم بداند کس
روم آنکس شوم که گردانند — عزّتم را زیاده گردانند
بعد از آن رفت و هر زری کاندوخت — همه را خرج کرد و علم آموخت
تا بدانند اهل کبر و منی — کانکه را نیست فضل نیست غنی
مرد دانا چو نقش ارژنگست — کز برون ساده از درون رنگست

«کلمات علیه مکتبی»

رشک: غبطه و حسد. نبات: بفارسی شیرینی ایست که از شکر پخته میسازند. نهفت: پوشیده. غنی: توانگر. سروری: ریاست وبرتری. سوداگر: تاجر وفروشنده. قضا: یعنی اتّفاقاً. مرا دانند: یعنی مرا بشناسند. کبر ومنی: نخوت وخودپسندی.

پرسش مقصود از حکایت اوّل چیست؟ در حکایت دوّم چرا مرد توانگر از شناسائی خود آه میکشد و مرد حکیم دانا از اینکه او را نشناسند تأسّف میخورد؟

موسی وغرق فرعون

چون خدای تعالی خواست تا فرعون را هلاک کند، موسی را فرمود تا بنی

اسرائیل را گفت تا جملهٔ حلی وجواهر قبطیان بستدند، وگفتند: ما را عروسی هست. قبطیان جمله حلی خود بایشان دادند وایشان آن شب برخاستند واز شهر بیرون شدند، آن شب خواب بر قبطیان غالب شد تا هیچ از رفتن ایشان خبر نداشتند. موسی ایشان را ببرد، وایشان ششصد وبیست هزار مرد بودند هرچه هفتاد ساله بود درین شمار نبود، وهرکه بیست ساله بود درین عدد نبود. وآنشب هیچ مردی نبود از آن قبطیان که از او کودک دو سه نمرد، ایشان بر دیگر روز برخاستند وبتجهیز ودفن ایشان مشغول شدند، تا کس با کس نپرداخت، واز بنی اسرائیل یاد نکردند. تا شب بدان مشغول بودند، شب بخفتند، بر دیگر روز برخاستند وانتظار میبردند تا بنی اسرائیل بخدمت ایشان روند بر عادت، وکسی از ایشان پدید نبود، برخاستند وسراهای ایشان بدیدند، کسی در او نبود وجمله برفته بودند. فرعون را خبر دادند. فرعون از آن بیاشفت وبفرمود تا لشکر جمع شدند، وفرعون برنشست با هزار هزار وششصد هزار مرد. وهرون بر مقدّمهٔ لشکر بنی اسرائیل بود وموسی بر ساقه بود. چون موسی وبنی اسرائیل بکنار دریا رسیدند مقدّمهٔ لشکر فرعون بایشان رسیده بود، هفتصد هزار مرد وهر مردی بر اسب تازی وخودی بر سر نهاده وحربه بدست گرفته. چون قوم موسی ایشان را بدیدند گفتند یا موسی چه چاره؟ از پیش دریاست واز پس لشکر فرعون، اگر در دریا

شویم غرق شویم و اگر مقام کنیم بدست ایشان کشته شویم . موسی گفت : هرگز مباد، خدا با من است. آنگه خدا تعالی وحی کرد بموسی که عصا بر دریا زن . موسی همچنان کرد خدا تعالی دوازده راه خشک در دریا پیدا کرد بعدد اسباط بنی اسرائیل، تا هر سبطی براهی فرو شدند . چون پاره ای برفتند گفتند ما خبر بنی اعمام خود نمیدانیم شاید که غرق شده باشند. خدا تعالی فرمان داد تا آن کوههای آب طاق طاق شدند تا ایشان یکدیگر را میدیدند، چون ایشان جمله در دریا آمدند فرعون بکنار دریا رسید چون دریا بدید بدانجمله بترسید و بدانست که آن از آیات خداست . لشکر گفتند : فرود باید رفت . او گفت : نشاید رفتن . در این باب گفتنی بکردند، جبرئیل بیامد بر مادیانی نشسته بود، در پیش اسب فرعون راند تا بکنارهٔ دریا و اسب در دریا راند، اسب فرعون فحل بود از پی مادیان در رفت و فرعون او را باز نتوانست داشتن، و میکائیل بر ساقهٔ لشکر فرعون میآمد تا همه را بدریا فرو کرد . چون اینان جمله در دریا آمدند و ایشان جمله از دریا برآمدند خدا تعالی آن طاقهای آب را برهم آورد و دریا پر آب شد و فرعون و لشکرش غرق شدند . (تفسیر ابوالفتوح رازی)

موسی ، از فرزندان و نبیرگان یوسف و او پسر یعقوب و او پسر اسحق و او پسر ابراهیم جد بزرگ قوم یهود، و موسی پیامبر قوم یهود و بنی اسرائیل است و این روایات از داستانهای باستانی این قوم است که قرآن هم آنرا ذکر کرده.

فحل : نر . قبطی : مردم قدیم مصر . اذان : (بطور اضافه) یعنی از مال . تجهیز : سازوبرگ . کس باکس نپرداخت : کسی بکسی نرسید . برنشست : سوار شد . هزار هزار : یک ملیون . هارون و هرون : (بدو املاء) برادر موسی و وزیر او . اسباط : (جمع سبط ، بکسر سین) نبیرگان . و اینجا مراد دوازده عشیرهٔ بنی اسرائیل است که آنان را اسباط دوازده گانه میگفتند . بنی اعمام : پسر عموها . گفتنی بکردند : گفتگوئی کردند و این اصطلاح منسوخ است . فحل : نر و جوان .

پرسش از این داستان چه معنی مستفاد میشود و خواندن این قصه چه فایده دارد ؟

نامهٔ رستم هرمزان ببرادرش

عمر سعد وقاص را با سپاه فرستاد تا کینه جوید ز شاه
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
بفرمود تا پور هرمزد راه بپیماید و برکشد با سپاه
که رستم بدش نام و بیدار بود خردمند و گرد و جهاندار بود
ستاره شمر بود و بسیار هوش بگفتار موبد نهاده دو گوش
برفت و گرانمایگان را ببرد هر آنکس که بودند بیدار و گرد
بدینگونه تا ماه بگذشت سی همی رزم جستند در قادسی
بدانست رستم شمار سپهر ستاره شمر بود و با داد و مهر
همی گفت کاین رزم را روی نیست ره آب شاهان بدین جوی نیست

بیاورد صلّاب و اختر گرفت   ز روز بلا دست بر سر گرفت
یکی نامه سوی برادر بدرد   نبشت و سخنها همه یاد کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار   کزو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان   پژوهنده مردم شود بدگمان
همه بودنیها ببینم همی   وزآن خامشی برگزینم همی
چو آگاه گشتم ازین راز چرخ   که ما را ازو نیست جز رنج برخ
بایرانیان زار و گریان شدم   ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ آن سر و تاج و اورنگ و تخت   دریغ آن بزرگی و آن فرّ و بخت
کزین پس شکست آید از تازیان   ستاره نگردد مگر بر زیان
بدین سالیان چارصد بگذرد   کزین تخمه گیتی کسی نسپرد
نداند کسی راز گردان سپهر   دگرگونه گشته است با ما بچهر
سخن هرچه گفتم بمادر بگوی   نبیند همانا مرا نیز روی
درودش ده از ما و بسیار پند   بدان تا نباشد بگیتی نژند
ور از من بد آگاهی آرد کسی   مباش اندرین کار غمگین بسی
همیشه بیزدان پرستی گرای   بپرداز دل زین سپنجی سرای

که آید بتنگ اندرون روزگار   نبیند مرا زین سپس شهریار
تو با هرکه از دودهٔ ما بود   اگر پیر اگر مرد برنا بود
همیشه بیزدان ستایش کنید   جهان آفرین را نیایش کنید
که من با سپاهی بسختی درم   برنج و غم و شوربختی درم
رهائی نیابم سرانجام ازین   خوشا باد نوشین ایران زمین
چو گیتی شود تنگ بر شهریار   تو گنج و تن و جان گرامی مدار
کزآن تخمهٔ نامدار ارجمند   نمانده است جز شهریار بلند
نگه دار او را بروز و بشب   که تا چون بود کار من با عرب
ز کوشش مکن هیچ سستی بکار   بگیتی جز او نیست پروردگار
ز ساسانیان یادگار است و بس   کزین پس نبینند ازین خانه کس
تو پدرود باش و بی‌آزار باش   همیشه به پیش جهاندار باش
گر او را بد آید تو سر پیش اوی   بشمشیر بسپار و یاوه مگوی

(مهذب از فردوسی)

سعد وقاص سرکردهٔ لشکر تازی در جنگ قادسیه. رستم فرخ هرمز از مردم خراسان پدرش فرخ هرمز سپهسالار خراسان بود و خود او هم در زمان یزدگرد سپهسالار شد. ستاره‌شمار: منجم. موبد: عالم روحانی زردشتیان. گرد: دلیر. قادسی و قادسیه: محلّی است در سرحد صحرای عربستان غربی بین النهرین.

ساحل فرات. روی نیست : صلاح نیست و رونق نیست. صلاب : مخفف اسطرلاب که اصطرلاب هم نویسند و آن آلتی است که ارتفاع کواکب را با آن معین میکنند و امروز متروک است. اخترگرفت : ارتفاع ستاره گرفت و تعیین نمود. پژوهنده : تحقیق کننده و جوینده. برخ : بهره. اورنگ : تخت و مسند. تازیان : عربان. زیان : ضرر. تخمه : نژاد. نسپرد : قدم ننهد. سپنجی : موقتی. دوده : خانواده. برنا : (بفتح اول) جوان بالغ. پروردگار : لقب باریتعالی و بمعنی پرورش دهنده و اینجا مراد شاهنشاه است. پدرود : (بفتح اول) بسلامت.

پرسش در شعر اول این داستان جمع را از اسم جمع و اسم ذات را از اسم صفت جدا کنید و معین کنید که چند قسم اضافه در این شعر هست

درخت کهن

در کشورهای کم آب و گرم که چندین ماه از مدت سال کوره آفتاب سوزان حرارت شدید و نور خیره کننده خویش را بر آن نثار میکند، درخت از نعمای بزرگ الهی بشمار میآید، زیرا که چون چتری بلند نور و حرارت مفرط را باز میدارد و هوا را با طراوت و گل و گیاه را سرسبز و خندان میکند. ره نوردان خسته و درمانده چون پس از طی مسافتی عظیم در زیر آفتاب تابستانی بدرختی میرسند و نسیم فرح بخشی را که از خلال شاخ و برگش وزان است استنشاق میکنند، گوئی بارهای خستگی از دوششان برداشته میشود. از این سبب روستائیان اشجار کهن سال را نظر کرده و مقدس

میشمارند، و هر کس در نواحی کم آب ایران سفر کند در راههای قدیم در هر فرسنگ درختی کهن سال می بیند که شاخسار نیکو کار خود را بر روی رهگذار تا فاصله ای گسترده است. گوئی این اشجار پاسبانان طراوت و خرمی هستند که در هر چند هزار قدم برجای مانده و مسافران فرومانده را بیاد باغهای خرم میاندازند. این اشجار منفرد عظیم غالباً در میان سنگچین های مدور قرار گرفته و شاخه هایشان از قطعات جامه های مندرس پوشیده شده است سبب آن است که روستائیان خردمند برای حفظ آن درختان سودمند که از میان همجنسان خود هنوز بر پای مانده و با خشکی زمین و گرمای هوا مقاومت کرده اند تدبیری اندیشیده و درخت را نظر کرده و مقدس معرفی نموده اند و عوام الناس نیز این ادعا را بیچون و چرا پذیرفته و بقای آن درخت کهن سال را در مکانی بی آب دلیل کرامت شمرده و بچشم ستایش در آن مینگرند، و زنان روستائی بعنوان مراد جوئی پاره ای از جامه خویش را در شاخی گره میزنند. بزعم آنان هنگامی که آن گره بدست باد بازشود گره از کار فرو بسته آنان هم گشاده خواهد شد. باری این تدبیر کارگر شده و بسی درختان قدیم که نمونه ثبات و طاقت و استقامتند از دستبرد تبرداران و هیزم فروشان مصون میمانند.

ایرانیان باستان که قدر و قیمت گیاه و درخت را میدانستند بنابر تعالیم

زردشت در نشاندن نهال و کاشتن زمین اهتمامی تمام بخرج میدادند و اینکار را از فرائض دینی خویش می شمردند از اینرو سراسر کشور در زیر درختان قوی و دلکش و کشتزارهای خرم و خوش پوشیده، و جدول ها و قناتهای عریض و طویل بهر سو کشیده بود.

از معتقدات ایرانیان قدیم این بود که هرکس درختی بنیداز د عمرش کوتاه خواهد شد «درخت افکن بود کم زندگانی» و اگر بحکم ضرورت قطع شجری لازم آید باید نخست یک نهال بجای آن غرس کرد چنانکه میگفتند: «تا نهال نو ننشانی درخت کهن برمکن»

گذشته از منع مذهبی و اخلاقی مردمان صاحبدل و با انصاف چون اندکی در این صنع ایزد منان که مانند آدمی صاحب جان است و حق حیات دارد بنگرند، و مثلاً شاخسار بر رفته و گردن افراخته و قد برکشیده و برگهای گستردهٔ چنار را ببینند که پس از قرنی قامت دلربای خویش را از سایر درختان باغ بالاتر برده، و چون پدری مهربان بر زیر دستان خویش سایه افکنده است بی اختیار در برابر این نمونهٔ قدرت الهی حیران میمانند و آن یادگار صد ساله و دویست سالهٔ کشور را بدیدهٔ احترام مینگرند و هرگز راضی نمیشوند که دهانهٔ تبری یا دندانهٔ ارّهٔ بپای آن قهرمان بوستان و سرآمد درختان و یادگار باستان برسد، در نظر آن صاحبدلان شکنندهٔ این درختان قوی بنیان که برای پشتهٔ هیزم یا قطعهٔ چوب بقلع و قمع این عروسان زیبای باغ مبادرت

میورزند پست ترین مردمان و تیره دل ترین کسان بشمارند. آنچه را آب و خاک کشور بقرنی پرورد نباید باندک هوسی بر خاک گسترد.

نعما: نعمتها. مفرط: بسیار. عوام الناس: مردمان عوام و بیسواد. خارق عادت: اعجاز از پیغمبران است. کرامت: اعجاز. مرادجوئی: طلب آرزو. زعم: گمان. فرائض: واجبات. غرس: نشاندن درخت. منان: منعم. قلع و قمع: کندن و بریدن.

سلمان ساوجی

حکایت کنند که خواجه سلمان از ساوه عزیمت بغداد نمود و سبب ملازمت او پیش امیر شیخ حسن نویان آن بود که روزی امیر بوته را نشانه ساخته و تیر میانداخت و سعادت نام غلامی از غلامان او میدید و تیر میآورد و خواجه سلمان در بدیهه این اشعار گفت و بگذرانید موافق آن حال:

چو در بارچاچی کمان رفت شاه	تو گفتی که در برج قوس است ماه
دو زاغ کمان با عقاب سه پر	بدیدم بیک گوشه آورده سر
نهادند سر هر سه بر دوش شاه	ندانم چه گفتند در گوش شاه
چو از شست بگشاد خسرو گره	برآمد ز هر گوشه آواز زه
هر آن تیر کز شستش آمد بدر	سوی بوته شد راست مانند زر

شها تیر در دست تدبیر تست — سعادت دوان از پی تیر تست

بعهدت ز کس ناله برنخاست — بغیر از کمان و رنالد رواست

که در عهد انصاف شاه جهان — نکرده است کس زور جز بر کمان

و امیر در بند تربیت خواجه سلمان شد و سلطان اویس پسر بزرگ امیر شیخ حسن هم از
در علم شعر از خواجه سلمان تعلیم گرفتی و مرتبهٔ خواجه بدور دولت شاه سلطان اویس درجهٔ
اعلی یافت و سخن او در اقطار ربع مسکون شهرت گرفت چنانکه خود گوید :

من از یمن اقبال این خاندان — گرفتم جهان را بتیغ زبان

من از خاوران تا در باختر — ز خورشیدم امروز مشهورتر

گویند که شبی خواجه سلمان در مجلس سلطان اویس بصحبت مشغول بود چون بیرون
آمد سلطان فراش را فرمود تا شمعی با لگن زر همراه او بیرون برد و در آنجا بنشانند
و صباح فراش لگن زر را طلب داشت خواجه سلمان این بیت بسلطان فرستاد :

شمع خود سوخت شب دوش و بزاری امروز — گر لگن می طلبد شاه زمن، میسوزم

چون سلطان این بیت بخواند خندان شد و گفت : از خانهٔ شاعر بیرون آوردن
لگن مشکل است و آن لگن را بدو بخشید .

و خواجه سلمان را کبرِ سن و ضعف چشم دریافته آخر حال از ملازمت استعفا خواسته

و در پایان عمر بقناعت روزگار گذرانیدی و درینحال گوید :

کنار حرص دلا پر کجا توانی کرد — تو از طمع که سه حرف میان تهی افتاد

عزیز من در بیحرصی و قناعت زن — که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد

و سلطان اویس در ولایت ری و ساوه او را سیورغال داده بود، و گویند
خواجه سلمان باشارت سلطان اویس قصیدهٔ ظهیر فاریابی را بسیار خوب جواب
گفته، و صِلهٔ این قصیده دو دِه سیورغال ستانید در ری ـ مطلع قصیده :

در دُرجِ دُر عقیق لبت نقد جان نهاد — جنسی نفیس یافت بجائی نهان نهاد

و در شهور سنهٔ هفتصد و شصت و نُه ازین خاکدان ظلمانی بریاض جاودانی
تحویل فرمود . (اقتباس از تذکرهٔ دولتشاهی)

سلمان ساوجی از شعرای نامی ایران است و لقب او جمال الدین است . سلطان اویس پسر امیر شیخ حسن
از پادشاهان خوب و علم دوست بوده است . بار : بمعنی حضور . چاچی : منسوب بشهر چاچ که کمانهای آنجا شهرت
داشته است . قوس : معادل (آذر ماه) و هم از برجهای آسمانی . زاغ کمان : دو گوشهٔ دو سر کمان است
که شبیه بسر زاغ بوده . عقاب سه پر : کنایه از تیر . آوازه : آواز قشرین . اقطار : قطرها و ملکها . ربع
مسکون : چهاریک از کرهٔ زمین که مسکون است . طامع : صاحب طمع . کبرِ سن : سالمندی و پیری . سیور
غال : بزبان مغولی، انعام . دُرج : قوطی که جواهر را در آن گذارند . نفیس : گرانبها . ریاض : باغها .

تحویل : انتقال و جابجا شدن .

پرسش مراد شاعر از شعری که در مورد گلن گفته است چیست و چه میخواهد بگوید ؟ معنی شعر راجع بقناعت را معنی کنید چگونه «طمع» مرکب از سه حرف میان تهی است ؟ در شعر آخر چند فعل بکار رفته است ؟

چگونه بمقصود میتوان رسید

و باید دانستن که هیچ مقصودی بی تعب و مشقّت و رنج و محنت حاصل نشود و هر که را بزرگی و سیادت و پادشاهی و اَمارت باید، او را ترک تنعّم دنیا باید کرد، پوست تا رنگ دِباغت نیابد، کمر مهتران را نشاید، و نگین را تا کرّات و مرّات بر آتش و چرخ نگذرانند انگشتری پادشاهان را نشاید، و اسب تا رنج ریاضت نکشد مرکوب پادشاه نگردد، ماه تا رنج سفر نکشد از هلالی ببدری نرسد. همچنین آدمی تا رنج و مشقّت و تعب و محنت نکشد بمهتری و سیادت و پادشاهی و اَمارت نرسد، و چندانکه رنج بیش بیند گنج بیش یابد، و تا کاهلی بیش کند و تنعّم بیش طلبد ضعف و قصور بیش بیند.

(درة التاج)

تعب : ماندگی و از کار ماندن . محنت : بلا . سیادت : مهتری و آقائی . تنعّم : خوشگذرانی . دباغت : پوست پیرائی . کمر : در قدیم بمعنی کمربند استعمال میشده و کمربند غلط مشهور است . کرّات و مرّات : بارها . ریاضت : رام کردن و تربیت نمودن ستور .

پرسش مهتری چه قسم مصدریست ؟ نظیر آن درین قطعه بجوئید ؟ اسب اسم عام است یا اسم خاص ؟

جنگ احزاب

عمرو از سواران عرب بود و از مردان کار و دلیران روزگار و در میدان محاربت از بیم تیغ او آفتاب سپر انداختی. چون احزاب جمعیّت کردند و مدینه را محصور گردانیدند عمرو بن عبدود در میان لشکر خود حاضر آمده بود و بر جوشن خویش علامتی کرده بود که او را بدان شناختندی. پس روزی بلب خندق آمد و اسب از خندق جهانید در مقابل لشکر سیّد عالم بایستاد و مبارز خواست .

امیر المؤمنین علی علیه السّلام سلاح بر خود راست کرد و از حضرت رسالت اجازت خواست تا با عمرو بگردد. سیّد عالم گفت : یا علی عمرو بن عبدود از شجعان بر سر آمده است بنشین. علی خاموش شد. بار دیگر عمرو آواز داد که : مردی هست که بیرون آید تا ساعتی بگردیم ؟ علی در سیّد عالم نگریست .

پمیبر بسر دوش که عمرو است این که دست یلی آخته ز آستین
علی گفت ایشاه اینک منم که یک بیشه شیر است در جوشنم

سیّد عالم او را اجازت داده علی سوی او روان شد. عمرو او را گفت : تو کیستی که من آفتاب را بتیغ دشمن گداز ذرّه ذرّه گردانم، و از آسیب نعل نکیران سنگ خاره را پاره پاره کنم، و بسحر سنان دل خصمان بدوزم، و بمقراض فنا قبای بقای ایشان ببرم.

علی گفت: من علی پسر ابی طالبم. عمرو گفت: ای فرزند آخر در میان اعمام تو کسی بزرگتر بسال از تو نبود که بحرب من بیرون آید؟ با شیر نر پنجه چرا میزنی؟ بازگرد تا کسی بزرگتر از تو بیاید که من روا ندارم روی زمین را از خون تو گلرنگ گردانم.
علی گفت: ای عمرو یاوه مگوی که من یاوری از خدا دارم که روز عمر تو بشام رسانم. عمرو در خشم شد خود را از اسب در انداخت و شمشیری چون یکقطره آب برکشید و بخشم آن شمشیر بر علی راند. امیر آن شمشیر بسپر رد کرد، سپر او از آن ضرب بدو پاره شد و فرق مبارک علی مجروح گشت، هم در گرمی آن زخم علی ببازوی حیدری شمشیر بر ران وی زد و ران او بیفکند و عمرو بیفتاد و علی بر سینهٔ او نشست و سرش برداشت و تکبیر کرد.

سید عالم چون آواز تکبیر شنید مسرور گشت و حضرت علی مظفر و منصور باز آمد. سید عالم فرمود: «مبارزت و ضربت علی در روز خندق فاضلتر از جملگی اعمال امت منست تا روز قیامت.» (نقل با تصرف و اختصار از جوامع الحکایات عوفی)

علی بن ابیطالب پسر عم و داماد و خلیفهٔ پیغمبر و امام شیعیان و یکی از بزرگترین مردان اسلام و در علم و شجاعت و ایمان و زهد و سخاوت ضرب المثل بود. خطبه های فصیح و اشعار پر مغز از آنحضرت باقی مانده است. مدت خلافت او چهار سال بود و در سال (۴۰) هجری بزخم شمشیر ابن ملجم در شصت و سه سالگی وفات یافت. پایتختش کوفه و غیر از شام بر تمام مصر و عربستان و ایران پادشاهی کرد.

احزاب: دسته هائی از مشرکان عرب که بخلاف رسول خدا با یکدیگر متحد شده بودند و جنگ مزبور را جنگ خندق و جنگ احزاب گویند. دشمن گداز: گدازنده و محو کنندهٔ دشمن. یکران: اسب. سنان: آهنی که بر نوک نیزه استوار سازند.
اعمام: جمع عم برادر پدر که بفارسی افدر گویند و ما عمو گوئیم.

لاف زدن بیجا.

خواست یکی کور زنی زشت روی	کینه وری طعنه زنی زشت خوی
از شبهش چهره سیه رنگ تر	وز سپرش جبهه پر آژنگ تر
گوش کر و پشت کژ و چشم کاژ	خامشیش بیهده گفتار ژاژ
یک شبی از ناز بدان کور گفت	حیف که ماند از تو جمالم نهفت
طلعت من خواسته از مه خراج	حرف خجالت زده بر لوح عاج
نرگس من چشم و چراغ چمن	لالهٔ من داغ نهٔ یاسمن
از صفت قامت من کوتهی	یافته آوازهٔ سرو سهی.
کور چو افسانهٔ او گوش کرد	خون دل از سینهٔ او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بودیت	دولت و اقبال قرین بودیت
دامن تو دیده وری داشتی	تخم هوایت دگری کاشتی
اینهمه بینندهٔ نزدیک و دور	کس ننهد آینه در پیش کور

چشم من ار کور نبودی چنین | تو درِ دعوی نگشودی چنین
بستگی چشم از اوصاف تو | بر تو گشاده است درِ لاف تو
جامی اگر نقد کمالیت هست | در حجب غیب جمالیت هست
بر بصر اهل نظر جلوه ده | در نظر بی بصرانش منه
ورنه زنهمت درِ انصاف زن | خط خطا بر ورق لاف زن

(تحفة الاحرار)

حبشه : یعنی سنگ سیاه است . جبهه : پیشانی . آژنگ : چین و شکنج . کاژ : لوچ . ژاژ : بیهوده و یاوه .

تمرین نتیجهٔ اخلاقی که ازین حکایت بدست میآید شرح بدهید .

پاداش عمل

اگر آدمی را شادئی در دل میآید ، جزای آنستکه کسی را شاد کرده است و اگر غمگین میشود ، کسی را غمگین کرده است .

این عالم بر مثال کوه است ، هرچه گوئی از خیر و شر ، جواب همان شنوی اگر گمان بری که من خوب گفتم و کوه زشت جواب داد محال باشد .

اگر کسی در حق کسی نیک گوید ، آن خیر و نیکی بوی عاید میشود و درحقیقت آن ثنا و حمد خود میگوید ، نظیر این چنان باشد ، که کسی گرد خانهٔ خود ریحان و گل کارد ، هرباری که نظر کند گل و ریحان بیند و او دائما در بهشت باشد . چون خو کرد بخیر گفتن ، مردمان نیز خیر او

گویند و چون بخیر کی مشغول شوند آنکس محبوب وی باشد و چون از ویش یاد آید ، محبوب را یاد آورده باشد و یاد آوردن محبوب گل و گلستانست و روح و راحت است .

خیر کن با خلق بهر ایزدت | یا برای راحت جان خودت
تا همه دوست بینی در نظر | در دلت ناید ز کین ناخوش صور

(مقالات مولوی مشهور بفیه مافیه)

ریحان : کلیه گیاههای خوشبو را قدما ریحان میگفته اند . روح : بفتح اول ، آسایش و شادمانی . ناخوش صور : اندیشه های بد و مولم .

پرسش و تمرین یاهای وحدت که درین قطعه بکار رفته معین کنید .

شام هارپاگون

هارپاگون - ناظر مرا یاری کن . آهای ژاک پیش بیا من ترا برای چنین مواقعی نگاه داشته ام .

ژاک - ارباب ، با آشپز خود فرمایشی دارید ، یا با کالسکه ران ؟ زیرا که من هر دو انیم هم آن .

هارپاگون - با هر دو .

ژاک - اما بفرمائید که با کدام یک اول فرمایشی دارید .

هارپاگون - به آشپز .

هارپاگون مردی لئیم و خسیسی است که این نمایش بنام اوست . ناظر برای خوش آمد او گفتارش را تائید میکند و ژاک طباخ و کالسکه ران بی پرده عیوب او را بیان مینماید . از آثار مولیر تیاتر نویس فرانسوی است . (۱۶۲۲-۱۶۷۳)

ژاک ـ پس مستدعیم قدری تأمّل بفرمائید. (ژاک لباس کالسکه رانی را از تن برداشته با جامهٔ طبّاخان پیش میآید.)

هارپاگون ـ این دیگر چه تشریفاتی است؟

ژاک ـ شما مطلب را بفرمائید.

هارپاگون ـ آقای ژاک من متعهّد شده ام که امشب شامی بدوستان بدهم.

ژاک ـ (پیش خود) از عجایب است.

هارپاگون ـ بگو به بینم غذای خوبی بما خواهی داد؟

ژاک ـ البتّه اگر پول کافی مرحمت فرمائید.

هارپاگون ـ ای وای باز پول مثل اینست که جز این چیزی نمیدانند بگویید. هی پول هی پول جز این کلمه در دهان ندارد، ور در زبان اینان جز این لفظ نیست که نیست!

ناظر ـ واقعاً من جوابی گستاخ تر از این نشنیده ام البتّه معجزهٔ بزرگی است اگر با پول غذای خوبی تهیّه نمائی از این سهلتر در عالم چیست؟ هر ابلهی میتواند اینکار را انجام دهد. مرد زرنگ کسی است که با پول قلیل غذای جلیل تدارک به بیند.

ژاک ـ غذای جلیل با پول قلیل؟

ناظر ـ بلی.

ژاک ـ بآتشم سوگند آقای ناظر اگر سرّ اینکار را نشان بدهید و دست بالا زده این شام را راه بیندازید مرا بسیار متشکّر کرده اید و الا اگر حرف است فضولی است.

هارپاگون ـ خفه شو بگو به بینیم چه لازم داریم؟

از آقای ناظر خودتان بپرسید که با پول قلیل غذای جلیلی میتواند فراهم کند.

هارپاگون ـ نه، من از تو میپرسم.

ژاک ـ چند تن در سر میز خواهید بود؟

هارپاگون ـ هشت الی ده نفر ولی تو هشت نفر را بیشتر در نظر مگیر غذائی که برای هشت تن تدارک به بینید ده نفر را هم کفایت میکند.

ناظر ـ صحیح میفرمائید.

ژاک ـ بسیار خوب چهار قسم آش و آبگوشت و پنج خوراک لازم است.

هارپاگون ـ ای وای چه میگوئی با این مقدار شهری را غذا توان داد.

ژاک ـ کباب .....

هارپاگون ـ (دست بر دهان آشپز نهاده) آه دزد نابکار تو همه دارائی مرا میخواهی بخوری.

ژاک - خوراک سرد ....

هارپاگون - (باز دست بر دهان آشپز نهاده) باز هم ؟

ناظر - (خطاب به آشپز) واقعاً اگر میخواهی همه حضار را هلاک کنی ؟ مگر ارباب دوستانش را دعوت کرده است که از بسیاری غذا تلف شوند ؟ برو قدری دستورهای بهداشت را بخوان و از پزشکان بپرس که مضرتر از افراط در غذا چیزی هست ؟

هارپاگون - صحیح میگوید .

ناظر - آقای ژاک تو و همکارانت بدانید که میز پر گوشت محل هلاکت است و کسیکه بخواهد نسبت به مهمانان خود دوستی بخرج بدهد باید در سفره او کمال قناعت حکمروا باشد بقول قدما خوردن برای زیستن است نه زیستن از بهر خوردن .

هارپاگون - آه چقدر نیکو گفته است پیش بیا که برای این کلام عالی ترا در آغوش بکشم . این زیباترین سخنی است که مدة العمر شنیده ام باید زیست برای خوردن نه خوردن برای زی .... نشد این طور نیست تو چه گفتی ؟

ناظر - عرض کردم خوردن برای زیستن است نه زیستن از بهر خوردن .

هارپاگون - (با آشپز) بلی شنیدی ؟ (خطاب بناظر) مرد بزرگی که این سخن را گفته است

کیست ؟

ناظر - اکنون نام او را بخاطر ندارم .

هارپاگون - فراموش مکن که این کلمات را برای من بنویسی تا بخط زرین در تالار خود آنرا نقش کنم .

ناظر - فرمانبردارم ، راجع بشام هم اجازه فرمائید چنانکه باید درست خواهم کرد .

هارپاگون - بسم الله .

ژاک - چه بهتر زحمت من کمتر خواهد بود .

هارپاگون - (بناظر) باید از این چیزهائی آماده کرد که کسی نمیخورد و از ابتدا همه را سیر میکند مثلاً مقداری لوبیای درشت و قدری خمیر انباشته از شاه بلوط .

ناظر - خاطر آسوده دارید و بمن اعتماد کنید .

هارپاگون - ژاک اکنون باید کالسکه مرا پاک کنی .

ژاک - تأمل فرمائید این امر راجع بکالسکه ران است (پس لباس مخصوص در بر کرده) فرمودید .... ؟

هارپاگون - گفتم که باید کالسکه را پاک کرده اسبانرا به بندی و مرا بازار ببری .

ژاک - اسبان شما قربان ؟ بخدا قسم اصلاً قادر براه رفتن نیستند البته نمیگویم که

در بستر خفته اند زیرا که آن حیوانات بیچاره بستری ندارند و این بیان صحیح نیست ولی سه کار آنان را چنان بروزه سخت واداشته اید که از آنها جز خیالی و شبحی وصورت اسبی باقی نمانده است .

هارپاگون ـ حتماً مرضی دارند زیرا که کاری نمی کنند که فرسوده و رنجور باشند .

ژاک ـ آیا اگر کار نکنند خوردنی هم نمیخواهند؟ برای این حیوانات بیچاره خیلی بهتر است نه کار بسیار کنند و چیزی هم بخورند . واقعاً دیدن آنها در این فرسودگی و درماندگی قلب مرا پاره میکند زیرا که من اسبان خود را دوست دارم و چون آنها را در حال نزع می بینم گوئی خودم مشرف بموت هستم ناچار برای خاطر آنها لقمه از دهان خود باز میدارم . واقعاً انسان باید خیلی بی شفقت و سخت دل باشد که بنوع خود ترحّم نکند .

هارپاگون ـ برای آنها زحمتی نیست که مرا بازار برسانند .

ژاک ـ نه ارباب من جرأت ندارم آنها را برانم و دلم نمیدهد در این حال که تازیانه بآنها بزنم این حیواناتی که خود را هم نمیتوانند بکشند چگونه میخواهید کالسکه را هم ببرند ؟

ناظر ـ سرکار من همسایه خودمان را مجبور خواهم کرد که کالسکه را براند ژاک را بگذارید

در خانه مشغول تهیه شام باشد .

ژاک ـ بسیار خوب بهتر است که این حیوانات در زیر دست دیگری بمیرند و در برابر من جان نسپارند .

دروزبان ؛ سخنی که کمتر گویند . غذای جلیل ؛ خوراک عالی . مدة العمر ؛ یعنی در سراسر زندگانی . شبح ؛ صورت خیالی . مشرف بموت ؛ نزدیک بمرگ . شفقت ؛ مهربانی .

پرسش ها « خوردن برای زیستن و ذکر کردن است تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است » این شعر از کیست؟ آیا ژاک که نسبت باسبان گفت انسان باید بنوع خود ترحم کند قولش صحیح است ؟ مولیر کیست ؟

دوستی و یاوری

دلا یاری طلب گر میتوانی	چنان یاری که بر وی جان فشانی
خنک آن کش بود یار خردمند	که بتواند گشاد از پای دل بند
چو یابی دوستی سختش نگه دار	بستی دامنش از دست مگذار
چو کس را یار یکدل یار گردد	بهر آزار کی بیزار گردد؟
بباید فرق کردن دشمن از دوست	که دانستن ز دشمن دوست نیکوست
همه کس رازداری را نشاید	درست از آب هر کوزه نیاید
همیشه مشورت با دوستان کن	ز دشمن راز دل دائم نهان کن

نباشد عیش بی هم دوستانرا | چنان چون ذوق بی گل بوستانرا
سگی کش با تو پیوندی است جانی | به از یاری که دارد سرگرانی
خوش آید طبع مار آشوفتن را | نشاید مار جز سر کوفتن را

(سعادت نامه).

خنک، خوشا. مشورت، کنکاش.

پرسش و تمرین چگونه دوستی را اختیار باید کرد؟ نشانه دوست وفادار چیست؟ چرا راز دل از دشمن پنهان باید کرد؟ دوست حقیقی را چگونه توان شناخت؟

راه توانگری

خویشتن را در جمع کردن مال و فراز آوردن چیز غافل مدار ولیکن از بهر مال مخاطره مکن و جهد کن تا هر چه فراز آوری از نیکوترین روی بود، تا بر تو گوارنده بود. چون فراز آوردی نگاهدار و بهر باطلی از دست مده، که نگاهداشتن سخت تر از فراز آوردن است. و چون هنگام در بایستی خرج کنی، جهد کن تا عوض آن زود باز جای نهی، که چون همی برداری و عوض باز جای ننهی، اگر گنج قارون بود، روزی سپری شود. و نیز چندانی دل در چیز مبند که وی را ابدی شناسی، تا اگر وقتی سپری شود، دلتنگ نباشی. و اگر چه چیز بسیار بود بتقدیر و تدبیر بکار بر، که اندک بتقدیر و تدبیر بهتر که بسیار بی تقدیر و تدبیر، و اگر بسیار از تو باز ماند دوستتر دارم که اندک

نیازت افتد، چه گفته اند که چیز که بدشمنان بماند، بهتر که از دوستان بخواهی، و سخت داشتن به از سخت جستن بود، اگر چه کم مایه چیزی بود نگاه داشتن واجب دان که هر که اندک مایه نداند داشتن، بسیار هم نداند داشتن. کار خویش به دان که کارکسان و از کاهلی ننگ دار که کاهلی شاگرد بدبختی است. رنج بردار باش که چیز از رنج گرد شود نه از کاهلی، و چنانکه از رنج فراز آید، از کاهلی برود. و حکما گفته اند: کوشا باشید تا آبادان باشید، و خرسند باشید تا توانگر باشید، و فروتن باشید تا بسیار دوست باشید. پس آنچه از رنج و جهد بدست آید، بکاهلی و غفلت از دست برود، نه از خرد باشد، که هنگام نیاز پشیمانی سود ندارد. ولیکن چون رنج تو بری، کوش که برهم تو خوری. و اگر چه چیز عزیز است، از سزاوار چیز دریغ مدار، که بهمه حال کس چیز با خود بگور نبرد. اما خرج باندازهٔ دخل کن تا نیاز اندر تو راه نیابد، که نه همه نیاز در خانهٔ درویشان باشد، بلکه نیاز در خانه ای بود که درمی دخل بود و درمی و حبه ای خرج شود و هرگز آن خانه بی نیاز نبود و بی نیازی در آن خانه بود که درمی دخل بود و درمی کم حبه خرج شود. و هر کرا خرج از دخل کمتر بود، هرگز خلل در خانه او راه نیابد، و همه کاری که آن بسخن نیکو یا بشفاعت مردم راست شود، چیزی بر آن کار بذل مکن، تا درم تو بخیره ضایع نشود، که مردم بی چیز را هیچ قدری نبود. و بدانکه مردم عامه همه توانگر را از دوست دارند بلا نفعی

و همه درویشان را دشمن دارند بالضروره، که بهترین حال مردم بی‌نیازیست و بدترین حالها نیازمندی، و بدانکه هر خصلتی که آن ستایش توانگران است، همان خصلت نکوهش درویشان است و آرایش مردم اندر چیز دان و قدر هرکس بر مقدار آرایش آنکس شناس؛ امّا اسراف را شوم دان. (قابوسنامه)

چیز: اینجا بمعنی مال و ثروت است. مخاطره مکن: خویشتن را بخطر میفکن. از نیکوترین روی: به بهترین وجه. فراز آوردن: اینجا جمع کردن. در بایستی: ضرورت. سپری شود: اینجا بمعنی تمام گردد و بسر آید. بتقدیر: در اینجا بمعنی باندازه. سخت داشتن به از سخت جستن بود: معنی آنکه مال را اگر بسختی نگهدارند، به از آنست که وقت تنگدستی در طلب مال برنج و سختی دچار گردند. نداند: اینجا تواند و این استعمال در کتب قرن چهارم و پنجم بسیار است. آنچه از رنج و جهد بدست آید بکاهلی و غفلت از دست برود نه از خرد باشد: معنی آنست که مال برنج و مجاهدت بسیار بدست میآید، شرط عقل و طریق صواب نباشد که بنادانی و کاهلی از دست برود. چون رنج تو بری کوشش که برهم تو خوری: یعنی زحمت جمع مال را تو تحمل کرده‌ای سعی کن که آنرا در راه آبرو و حفظ و صیانت خود مصرف نمائی تا فایدهٔ آن بتو رسد. درمی کم جبّه: یکدرم بحبّه کم. بذل: اینجا خرج کردن. بخیره: بجهت و بی سبب.

پرسش و تمرین جدکن چگونه فعلی است؟ دلتنگ مفرد است یا مرکب؟ خانهٔ درویشان چه قسم اضافه ایست؟

نصیحت پدر سعدی بسعدی

یاد دارم، که در ایّام طفولیّت متعبّد بودمی و شبخیز و مولع زهد و پرهیز. شبی

در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته، مصحف عزیز را بر کنار گرفته و طایفه‌ای گرد ما خفته. پدر را گفتم: از اینان یکی سر بر نمیدارد که دوگانه بگزارد، چنان خواب غفلت برده اند که گوئی نخفته که مُرده اند. گفت: جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آن که در پوستین خلق افتی.

نبیند مدّعی جز خویشتن را — که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند — نبینی هیچکس عاجزتر از خویش
(سعدی)

مولع: بفتح لام حریص. مصحف: (بضم میم و فتح حا) قرآن کریم. در پوستین خلق افتادن: کنایه از عیب جوئی و بدگوئی.

پرسش و تمرین مضارعها و اقسام ماضی را معیّن کنید، زیر ضمیر متّصل (۱) و زیر ضمیر منفصل (۲) بگذارید. نتیجهٔ این حکایت را بیان نمائید.

فرّخی در سمرقند

همه نعیم سمرقند سربسر دیدم — نظاره کردم باغ و راغ و وادی و دشت
چو بود کیسه و جیب من از درم خالی — دلم ز صحن اَمل فرش خرمی ننوشت
بسی ز اهل هنر بارها بهر شهری — شنیده بودم کوثر یکی است در بهشت
هزار جنّت دیدم هزار کوثر بیش — ولی چه سود که لب تشنه باز باید گشت؟

چو دیده نعمت بیند ولی نیارد خورد　　　سر بریده بود در میان زرین طشت

این قطعه را عوفی نقل کرده و گوید در سفر سمرقند فرخی را راهزنان غارت کرده و او برهنه وارد آنشهر (فرخی) شد و تهی دست از آن بازگشت و این قطعه را گفت .

نعیم : نعمت . سمرقند : از شهرهای ترکستان . راغ : بیابانی که سبز و خرم باشد و در دامنهٔ کوه واقع باشد . وادی : نام دره یا دشتی که رودخانه از میان آن بگذرد . دشت : سرزمین بالنسبه فراخی که مسطح باشد . صحن : فضای جایی چون حیاط و مانند آن . اَمَل : آرزو . خرّمی : شادی و راحتی خاطر .

اندرزهای سودمند

سقراط حکیم گوید : پنج چیز مردم را تباه کند . بر دوستان فریب خوردن ، و از خداوندان دانش روی گردانیدن ، و خویش را خوار داشتن ، و کبر از ناسزا کشیدن ، و از پی هوای دل رفتن .

حکیمی را پرسیدند : تلخترین چیزی و شیرینترین چیزی اندر جهان چیست ؟ گفت : تلخترین چیزی سخن سرد است که از ناسزا بشنوند ، و وام کردن و تنگدستی . و شیرینترین چیزی فرزند است ، و سخن شیرین و بی نیازی .

ارسطالیس را پرسیدند : کدام دوست استوارتر و کدام یار مهربانتر و کدام تدبیر بهتر ؟ گفت : دوستِ گوهری استوارتر ، و یار کهن مهربانتر و تدبیر بخردان بهتر .

بزرجمهر گوید : عافیت چهار چیز است : عافیت دین و عافیت تن و عافیت خواسته و عافیت اهل . امّا عافیت دین سه چیز است : اوّل آنکه متابعت هوی نکنی ، دوّم آنکه مطیع باشی امر شرع را . سوّم آنکه بر کس حیله نکنی . امّا عافیت تن سه چیز است : کم خوردن و کم خفتن و کم گفتن . امّا عافیت خواسته در سه چیز است : اوّل آنکه خُرد نگرشنی ، دوّم امانت گزاری ، سوّم آنکه حقّ خواسته بیرون کنی . امّا عافیت اهل در سه چیز است : قناعت بودن و با یکدیگر پشت بودن و طاعت خدای تعالی بموافقت داشتن .

لقمان حکیم گوید : هرکه سه کس را خوار دارد ، سه چیز از وی بشود : هرکه سلطان را خوار دارد این جهان از وی بشود . و هرکه عالم را خوار دارد آن جهان از وی بشود ، و هرکه همسایه را خوار دارد آبادانی از وی بشود .

حکیمی گوید : از مردم طمّاع راستی مجوی ، و از مردم بی اصل وفا مخواه .

حکیمی گوید : چهار چیز است که اگر نگاه داری مرد باشی . اوّل آنکه سیرت را چنان داری که اگر خلق بدانند روا داری . دوّم علانیت را چنان داری که اگر خلایق بدو اقتدا کنند روا داری . سوّم با خلق چنان معاملت کنی که اگر با تو همان کنند روا داری . چهارم حال تو با مردم چنان باشد که از هر کس با خود بینی بپسندی .

اردشیر گفت : حذر کن از کریم چون گرسنه شود و از لئیم چون سیر شود .

بزرجمهر را پرسیدند : چیست آنکه هر چند راست بود نشاید گفتن که زشت بود ؟

گفت : خویشتن را ستودن . (نصیحة الملوک)

سقراط : حکیم معروف یونانی استاد افلاطون بود . ناسزا : در این عبارت بمعنی مردم بی ارج و ناشایسته آمده است . وام کردن : قرض کردن . متابعت : پیروی . خردنگرشتی : یعنی کوتاه نظری . نگرشن : هم مصدر است از نگریدن ، مانند گوارشن از گواریدن . علانیت : آشکارا .

پرسش و تمرین نشانه های مردانگی چیست ؟ کلماتی را که از دو اسم و از حرف و اسم مرکب شده اند تعیین کنید کدام یک از کلمات بصیغهٔ صفت مطلق و صفت تفضیلی استعمال شده اند ؟

زنگی و آئینه

دیو نژادی چو یکی تیره ابر — لب چو خم نیل کبود و سطبر
رنگ چو انگشت نیفروخته — چهره چو چوبین طبقی سوخته
یافت بره آینه ای گردناک — ساخت بدامان رخش از گرد پاک
دیده چو بر روی ویش آرمید — زنگی از آنسان که شنیدی بدید
آب دهن بر رخ پاکش فکند — وز کف خود خوار بخاکش فکند
گفت که تا قدر تو نشناختند — بر رهت اینگونه نینداختند

پیش کسان پستی مقدار تو — نیست جز از زشتی دیدار تو
طینت اگر پاک چو من بودیت — کی بگل و خاک وطن بودیت ؟
از بد و نیکی که پی اندر پی است — بهرهٔ هر چیز بقدر وی است
چون برخ خویش نظر کم گشاد — عیب بر آئینه نه برخود نهاد
بود همه نور و صفا آینه — شد ز رخش عیب نما آینه
طلعت او بود بد آنسان سیاه — آینه را چیست ندانم گناه !
جامی ! از این گنبد آئینه رنگ — هر چه نماید بگه صلح و جنگ
کان سبب راحت و آزار تست — چون نگری صورت کردار تست

(تحفة الاحرار)

سطبر و ستبر : بمعنی کلفت و ضخیم . انگشت : زغال . طینت : نهاد .

تمرین نتایج اخلاقی که از این حکایت گرفته میشود شرح بدهید . نظیر این حکایت را اگر جائی خوانده اید بیان کنید .

نتیجهٔ رحم بر حیوانات

گویند روزی موسی در آن حال که شبان شعیب بود و هنوز وحی بوی نیامده بود و گوسفندان میچرانید ، قضارا میشی از گله جدا افتاده بود . موسی خواست که او را با رمه برد ، میش برمید و در صحرا افتاد و گوسفندان را نمیدید و از بد دلی همی ترسید و موسی از پس میدوید تا مقدار دو فرسنگ ، عاقبت میش بر زمین نشست و بی نوا بنشست

خاستن. موسی در وی نگه کرد و رحمش آمد و گفت: ای بیچاره، چرا میگریزی؟ و از که میترسی؟. چون چنان دید، بر دوش برداشتش و می آورد تا برمه پیوست. چون چشم میش بر رمه افتاد، بجای برآمد و تپیدن گرفت. موسی او را از گردن فرد گرفت و بمیان رمه اندر شد. ایزد تعالی فرشتگانرا اندا کرد که دیدید آن بندهٔ من با آن میش دهن بسته چه خلق کرد؟ و بدان رنج که از وی کشید، او را نیازرد و بر وی بخشود، بعزت من که او را برکشم و کلیم خویش کنم و پیغمبری دهم و بدو کتاب فرستم و تا جهان باشد از وی گویند و اینهمه کرامتها بر وی ارزانی داشت.

«سیاستنامه»

شعیب: از پیغمبران بنی اسرائیل و پدرزن حضرت موسی است. بددلی: ضعف دل. دهن بسته: زبان بسته، بیزبان. چه خلق کرد: یعنی چه رفتار خوب کرد و خوی خوش بکار برد و تندی نکرد.

پرسش و تمرین بجای دهن بسته امروز چه میگویند؟ بجای خلق کرد امروز چه عباراتی میگویند؟ چه نتیجه از این حکایت میگیرید؟ ضمیرهای حکایت فوق را معین کنید. اقسام ماضیهای حکایت فوق را معین کنید.

خشنودی پدر

فضل بن یحیی برمکی را بر سینه قدری برص پدید آمد، عظیم رنجور شد، و گرمابه رفتن بشب انداخت تا کسی بر آن مطلع نشود. پس ندیمانرا جمع کرد و گفت: امروز در عراق و خراسان و شام و پارس کدام طبیب را حاذقتر میدانند و بدین معنی که مشهورتر است؟

گفتند جاثلیق پارس بشیراز. کس فرستاد و حکیم جاثلیق را از پارس به بغداد آورد و با او بستر بنشست، و بر سبیل امتحان گفت: مرا در پای فتورکی میباشد، تدبیر معالجت همی باید کرد. حکیم جاثلیق گفت از کل لبنیات و ترشیها پرهیز باید کردن و غذا نخوداب باید خوردن بگوشت ماکیان یکساله، و حلوا زردهٔ مرغ را با انگبین باید کردن و از آن خوردن، چون ترتیب این غذا تمام نظام پذیرد من تدبیر داروئیه بکنم. فضل گفت: چنین کنم. پس فضل بر عادت آنشب از همه چیزها بخورد و زیرباء معقد ساخته بودند، همه بکار داشت. و از کوامخ و رواصیر هیچ احتراز نکرده. دیگر روز جاثلیق بیامد و احوال و علامتها بنگریست، رویش برافروخت و گفت: من این معالجت توانم کرد، ترا از ترشیها و لبنیات نهی کرده ام، تو زیرباء خوری و از کامه و انبجات پرهیز نکنی، معالجت موافق نیفتد. پس فضل بن یحیی بر حدس و حذاقت آن بزرگ آفرین کرد و علت خویش با او در میان نهاد و گفت: ترا بدین مهم خواندم و این امتحانی بود که کردم. جاثلیق دست بمعالجت برد و آنچه درین باب بود بکرد. روزگاری برآمد هیچ فایده نداشت، و حکیم جاثلیق بر خویش همی پیچید که این چندان کار نبود و چندین بکشید، تا روزی با فضل بن یحیی نشسته بود و گفت: ای خداوند بزرگوار، آنچه معالجت بود کردم هیچ اثر نکرد، مگر پدر از تو ناخشنود است، پدر را خشنود کن تا من این علت

از تو بیسرم. فضل آنشب برخاست و بنزدیک یحیی رفت و در پای او افتاد و رضای او بطلبید، و آن پدر پیر از و خشنود گشت، و جاثلیق او را بهمان انواع معالجت همی کرد، روی بهبودی گذارد، و چندی بر نیامد که شفاء کامل یافت. پس فضل از جاثلیق پرسید که تو چه دانستی که سبب علت ناخشنودی پدر است؟ جاثلیق گفت: من هر معالجتی که بود بکردم، سود نداشت، گفتم این مرد بزرگ لگد از جائی خورده است، بنگریستم هیچکس نیافتم که شب از تو ناخشنود و برنج بخفتی، بلکه از صدقات و صلات و تشریفات تو بسیار کس همی آسوده است. تا خبر یافتم که پدر از تو بیازرده است و میان تو و او نقاری هست، من دانستم که از آن است. این علاج بکردم، برفت و اندیشهٔ من خطا نبود. و بعد از آن فضل بن یحیی جاثلیق را توانگر کرد و بپارس فرستاد. (چهار مقالهٔ نظامی عروضی)

فضل بن یحیی برمکی ایرانی نژاد و یکی از کریمان و جوانمردان جهان و وزیر هرون الرشید بود. تولدش بسال ۱۴۸ وفاتش در سنه ۱۹۳ هجری قمری اتفاق افتاد. برص: پیس. حاذق: استاد ماهر. جاثلیق: بزرگ ترسایان. بستر: درخلوت و پنهانی. فتور: سستی در خوت. زیرباء: آش زیره. معقّد: (بصیغه اسم مفعول از باب تفعیل) بینی غلیظ. کوامخ: جمع کامخ است معرب کامه و آن نانخورشی است که از پونه و شیر و ادویهٔ تند سازند. رواصیر: آنچه از سبزیها و بقول در آب بلخ نمایند و روغن و ترشیها و ادویهٔ حارّه بر آن اضافه کنند. انجات: (جمع انجه معرب انبه) میوهٔ معروفی است که با عسل پرورده کنند و اقسام مربّاها را نیز انجات گویند. نقار: کدورت.

پرسش و تمرین غرض اصلی ازین حکایت چیست؟ خشنودی پدر و مادر چه آثاری در زندگانی شخص دارد؟ در هشت جمله کلماتی را که مسند و مسندٌ الیه واقع شده اند معین کنید.

وصف شب

دوش چون زلف شب بشانه زدند رقم کفر بر زمانه زدند
ماه را در چهار بالش چرخ نوبت ملک بیگانه زدند
هر خدنگی که از مسیر شهاب راست کردند بر نشانه زدند
از پی جدی کرکسان فلک پر بر آن سبز آشیانه زدند
گوش ناهید را که از پروین حلقهٔ پر ز دُرّ و دانه زدند
فرق بهرام را که از اکلیل تاج عالی خسروانه زدند
آخر الامر پیش درگه شاه جملگی سر بر آستانه زدند

وصف صبح

صبح صادق چو در جهان بدمید گل صد برگ آسمان بدمید
زنگی شب بجادوئی گفتی شعلهٔ آتش از دهان بدمید
هر کجا پرتوی از آن برسید لاله بشکفت و ارغوان بدمید
گفتی اندر مزاج آدم خاک لطف ایزد نسیم جان بدمید

یا مسیح از طریق معجزه دم　　بسوی شخص ناتوان بدمید
روح قدسی وان یکاد بخواند　　سوی ملک خدایگان بدمید

(ظهیر فاریابی)

ظهیر فاریابی از شعرای قرن ششم عراق مدّاح سلاجقه و اتابکان آذربایجان و ملوک طبرستان. تُرکِ کمرا

کنایه از سپاهی. چهاربالش : مسند پادشاهان. نوبت : طبلهائی که بر در درگاه ملوک زنند. جَدی : بزغاله و

اینجا مراد از جدی برج معروف است. کرکسان فلک : نسر طایر و نسر واقع. ناهید : زهره. پروین : ثریا.

بهرام : مریخ. اکلیل : تاج و اینجا ستاره مراد است.

پرسش　تشبیهات این دو بند شعر را توضیح دهید. در بند اول ماه را بچه تشبیه کرده و در بند دوم خورشید را

بچه چیز تشبیه کرده است؟ زمانه، پگانه، نشانه، آشیانه، خسروانه، کدام اسم است کدام صفت؟

کریمِ لئیم

بر سرِ بادیهٔ عرب مردی بود از تازیان او را کریم گفتندی و او را عادتی بود که هر کس از بیابان برآمدی سه روز او را مهمان کردی و اگر پیاده بودی پای افزارش دادی و باز گردانیدی. تا وقتی ادیبی سوی او آمد سه روز او را مهمان داشت روز چهارم هم آنجا اقامت کرد تا ده روز. کریم ملول شد و رقعه نبشت که شنیده ای که : مهمان روز اول زر باشد، روز دوم نقره، روز سوم ارزیز، روز چهارم سفال و روز پنجم خاکستر، اگر نرود در گوشش اندازند. و تو از خاکستر تری و بجد گرانجانی

اگر بر من وامی داری بگوی، و اگر نداری وقت آن آمد که گرانی ببری. مهمان چون آن بخواند از اقامت پشیمان شد و عذر خواست و بازگشت و این حکایت در جهان منتشر شد و بدین بی مروّتی که بکرد او را لئیم نام کردند. (از جوامع الحکایات عوفی)

بادیه : بیابان فراخ و ریگزار. پای افزار : پاپوش و کفش. گو : بفتح اول چون «دو» گود ال و چاه.

گرانجان : مردم بجان و بی حس و کش. وام : قرض و اینجا مراد طلب است.

پرسش　آیا گناه با ادیب است که در خانهٔ میزبان تنقّل شد یا گناه با میزبان است که حوصله اش باین زودی تنگ شد؟ مراد از عبارت : مهمان روز اول زر باشد الی آخر چیست؟ چگونه مهمان روز اول زر و بعد نقره و بالاخره خاکستر میشود؟ کریم و لئیم اسم است یا صفت؟

در رعایت یتیمان

پدر مرده را سایه بر سر فکن　　غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرو مانده سخت؟　　بود تازه بی بیخ هرگز درخت؟
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش　　مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد؟　　وگر خشم گیرد که بارش برد؟
الا تا نگرید که عرش عظیم　　بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک　　بشفقت بیفشانش از چهره خاک

اگر سایه ای خود برفت از سرش — تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم — که سر بر کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس — پریشان شدی خاطر چندکس
کنون دشمنان گر برندم اسیر — نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر — که در طفلی از سر برفتم پدر
یکی خار پای یتیمی بکند — بخواب اندرش دید صدر خجند
همیگفت و در روضه ها می چمید — کز آن خار بر من چه گلها دمید

(سعدی)

الا: آگاه باش. صدر خجند: خانوادهٔ خجندیه از علما و بزرگان اصفهان بودند و ریاست فرقهٔ شافعی داشتند و در نهایت احترام میزیستند و شعراء در مدح ایشان قصیده ها میسرودند و صلات و جوائز دریافت میکردند چون اصل ایشان از ولایت خجند بوده لهذا بدین نام نامبردار بودند و برخی از بزرگان و رؤسای ایشان بنام صدر موسوم و موصوف بودند. چمیدن: خرامیدن و بناز راه رفتن. روضه: باغ.

پرسش و تمرین ما باید با یتیمان چگونه رفتار کنیم؟ چه وظائفی نسبت بدرماندگان داریم؟ چه وظائفی نسبت بپدر و مادر خود داریم؟ چگونه از ایشان قدردانی کنیم؟ فعلهای امر قصهٔ فوق را معین کنید. زیر ضمیرهای متصل آن خطی بکشید.

روش هنرآموزی

اندر نگر بعیب و هنر مردمان که نفع و ضرر ایشان از چیست و سود و زیان ایشان

از کجاست، آنگاه منفعت خویش از آن میان بجوی. ببین که چه چیزهاست که مردم را بمنفعت نزدیک کند و در پی آن باش، و دور شو از آنچیز که مردم را بزیان نزدیک گرداند. و تن خویش را تعب کن بفرهنگ و هنر آموختن، و این بدو چیز حاصل شود: یا بکار بستن آنچیز که دانی یا بآموختن آنچیز که ندانی، که سقراط گوید: هیچ گنجی به از هنر نیست، و هیچ عزّی بزرگوارتر از دانش نیست، و هیچ پیرایه بهتر از شرم نیست، و هیچ دشمنی بدتر از خوی بد نیست، پس چنان کن که دانش آموختن را وقتی پیدا کنی تا در هر وقت و در هر حال که باشی، یکساعت بر تو نگذرد که دانشی نیاموزی، اگر چه در آن وقت دانائی حاضر نباشد، از نادانی بیاموز که دانش از نادان نیز شاید آموخت، از آنکه هر وقت که بچشم دل در نادان نگری و بصارتِ عقل بر وی گماری، آنکه ترا از وی ناپسندیده آید، دانی که نباید کردن، چنانکه اسکندر گفت: من منفعت نه همه از دوستان یابم، که از دشمنان نیز یابم، از آنکه اگر در من فعلی زشت بود دوستان بر موجبِ شفقت بپوشانند تا من ندانم، دشمن بر موجب دشمنی بگوید و مرا معلوم شود، آن فعل بد از خود دور کنم، پس آن منفعت از دشمن یافته باشم نه از دوست تو نیز آن دانش از نادان آموخته باشی نه از دانا. و بر مردم واجبست چه بزرگان و چه فروتران، هنر و فرهنگ آموختن، که فزونی بر همسران خویش بفضل و

هنر توان یافت. چون در خویش هنری بینی که در امثال خویش نبینی، همیشه خویشتن را فزونتر از وی بینی و مردمان نیز ترا فزونتر دانند بر همسران تو، بقدر فضل و هنر تو. و چون مرد عاقل ببیند که وی را بر همسران وی فزونی نهادند بفضل و هنر جهد کند تا فاضلتر و هنرمندتر شود، و هر آنگاه که مردم چنین کند، بس دیر بر نیاید که بزرگوارتر کسی شود. و دانش جستن برتری جستن بود بر فرومایگی. و آموختن هنر و تن را مالیده داشتن از کاهلی، سخت سودمند است، که گفته اند: «کاهلی فساد تن بود» و اگر تن ترا فرمانبرداری نکند، مگر تا بستوه نشوی، زیرا که تنت از کاهلی و دوستی آسایش ترا فرمان نبرد و هر حرکتی که تن کند، بفرمان کند نه بمراد، که هرگز تا تو نفرمائی و نخواهی تن را آرزوی کارکردن نباشد. پس تو بستم تن خویش را بطاعت آور، که هر که تن خویش را مطیع نتواند کرد، تن دیگرانرا هم مطیع نتواند کرد و چون تن خویش را فرمانبردار خویش کردی، بآموختن هنر مایل گردان و راغب ساز. (قابوسنامه)

تعب کن: برنج در افکن. فرهنگ: ادب و تربیت. پیرایه: زیور و آرایش. پیدا کن: اینجا بمعنی تعیین کن.

شاید: میتوان. بصارت: بینش. فرودتران: طبقهٔ پایین دست. بس دیر بر نیاید: زمان زیاد نگذرد.

مالیده: عاجز و مغلوب. مقصود آنکه تن را از جهت کاهلی آن، یعنی برای آنکه کاهل نشود، مغلوب و عاجز فرمان داشتن سخت سودمند است. بستوه: عاجز و درمانده. بمراد: مطابق آرزو.

پرسش و تمرین جملهٔ «اندر نگر بعیب و هنر مردم که نفع و ضرر ایشان از چیست» چند مسند و مسندالیه دارد؟ «یافته باشم» چگونه فعلی است و بر چه زمانی دلالت میکند؟ «فرو نشسته» چگونه وصفی است؟

رحم بر حیوانات ـ زیان بیهوده گوئی

عضد را پسر سخت رنجور بود — شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند — که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست — که در بند ماند چو زندان شکست؟
نگه داشت بر طاق بستانسرای — یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت — جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس — تو از گفت خود ماندهٔ در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار — ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش — بعیب خود از خلق مشغول باش

(سعدی)

عضد: مقصود عضدالدوله دیلمی از پادشاهان بزرگ آل بویه است. شکیب: صبر و بردباری. نهاد: ذات و وجود.

پرسش و تمرین نتیجهٔ حکایت فوق را بیان نمائید. حکایت فوق را نثر کنید. مضاف الیه های اشعار فوق را معین کنید.

دانش و بینش بزرگمهر

شنیدم که بروزگار خسرو، وقت وزارت بوزرجمهر، از روم رسولی آمد. خسرو بنشست، چنانکه رسم ملوک عجم بود، رسول را بار داد و ویرا با رسول بارنامه همی بایست که کند، یعنی که مراچون بوزرجمهر وزیریست دانا. پیش رسول با وزیر گفت: همه چیز در عالم تو دانی؟ وخواست که گوید دانم. گفت: نه ای خداوند. خسرو از آن طیره شد و از رسول خجل گشت. پرسید که: پس همه چیز که داند؟ گفت: همه چیز همگان دانند و همگان هنوز از مادر نزاده اند.

سقراط با بزرگی خویش میگوید که: اگر من نترسیدمی که اهل خرد بر من طعن کنند و گویند که سقراط همه دانش جهانرا بیکبار دعوی کرد، مطلق بگفتمی که هیچ چیز ندانم و عاجزم، ولیکن نتوانم گفتن که آن دعوی از من بزرگ باشد.

ابوشکور بلخی خویش را بدانش بزرگ در بیتی همی ستاید:

تا بدانجا رسید دانش من که بدانم همی که نادانم

(قابوسنامه)

خسرو: مقصود خسرو اوّل انوشیروان، پادشاه بزرگ ساسانی است که داستانهای داد و معدلت و کشورگشائی او در جهان معروفست. بوزرجمهر: مقصود دانشمند بزرگیست که مطابق روایات ایرانی وزیر انوشیروان بوده و در حکمت و معرفت پایگاهی ارجمند داشته و از حکم بزرجمهر مقدار بسیار او با درکتب پارسی و عربی روایت کرده اند.

بزرجمهر معرّب بزرگمهر و بوزرجمهر با واو که در اشعار و کتب فارسی آمده صورتی دیگراست از همان کلمه. ملوک: شاهان. بار داد: یعنی اجازهٔ ورود و دستوری باریابی داد. بارنامه همی بایست که کند: یعنی خودنمائی و اظهار فضیلت. بارنامه کردن در کتب قدیم بمعنی خودنمائی و فضیلت فروشی غالباً استعمال شده است. طیره شد: خجل و شرمسار گردید، و بمعنی خشمگین شد نیز گفته اند. همه چیز همگان دانند: یعنی دامنهٔ علم و معرفت وسیع است و تا بشر باشد دانش و معرفت خواهد بود، هر کس چیزی میداند که دیگری نمیداند و بنابراین دانستن همه چیز نصیب مجموع بشر است نه یکتن و یا افراد بخصوص. طعن کنند: سرزنش نمایند. مطلق: یعنی بی هیچ شرط و قید و بدون استثنا. ابوشکور بلخی از شعراء عهد سامانیست که مثنوی بنام آفرین نامه بنظم آورده است، در تاریخ سیصد و سی و شش.

پرسش و تمرین نتیجهٔ این داستانرا بیان کنید. درین حکایت مفعولهای بواسطه را نشان دهید.

مرگ یزدگرد سوّم

چو ماهوی بدبخت بدکامه شد ازاو نزد بیژن یکی نامه شد
که شاه جهان بی سپاه ایدر است نشستش زگیتی به مرو اندر است
گرآی سرو تاج و گاهش تراست همان گنج و تاج و سپاهش تراست
سپاه از بخارا چو پرآن تذرو بیک هفته آمد سوی شهر مرو
شب تیره هنگام بانگ خروس از آن دشت برخاست آوای کوس
شهنشاه ازین خود کی آگاه بود که ماهوی سوریش بدخواه بود

برآشفت و جوشن بپوشید شاه　　فراز آمدند از دو رویه سپاه

شهنشاه در جنگ مردی نمود　　دلیری و تندی و گُردی نمود

بقلب اندرون چند از ایشان بکشت　　چو بیچاره برگشت بنمود پشت

نهان گشت در خانهٔ آسیا　　نشست از بر خشک نخچیر گیا

بدانگه که بیدار بُد بخت او　　بگردون کشیدی فلک تخت او

کنون آسیائی بیامدش بهر　　ز شهدش فراوان فزون داد زهر

دهان ناچریده دو دیده پرآب　　همی بود تا سر کشید آفتاب

گشاد آسیابان در آسیا　　بپشت اندرش بار نخچیر گیا

فرومایه ای بود خسرو بنام　　نه خیر و نه هوش و نه رای و نه کام

گوی دید بر سان سرو بلند　　نشسته بر آن خاک بر مستمند

یکی افسر خسروان بر سرش　　درفشان ز دیبای رومی برش

دو چشمش گوزن و بر و یال شیر　　نشد دیده از دیدنش هیچ سیر

به پیکر یکی کفش زرّین بپای　　ز خوشاب زر آستین قبای

بدو گفت ایمرد خورشید روی　　بدین آسیا چون رسیدی بگوی

چه مردی بدین برز و این فرّ و چهر　　که چون تو نبیند همانا سپهر

از ایرانیانم بدو گفت شاه　　هزیمت گرفتم ز توران سپاه

بشد مرد بی مایه بد نژاد　　برش تره و نان کشکین نهاد

چو بشنید ماهوی بی آب و شرم　　بر آن آسیابان سرش گشت گرم

بدو گفت بشتاب ازین انجمن　　هم اکنون جدا کن سرش را ز تن

وگرنه هم اکنون ببرّم سرت　　نمانم کسی زنده از گوهرت

یکی موبدی بود دادوی نام　　بجان از خرد برنهاده لگام

بماهوی گفت ای بداندیش مرد　　چرا دیو چشم ترا خیره کرد

چنان دان که شاهی و پیغمبری　　دو گوهر بود در یک انگشتری

از این دو یکی را همی بشکنی　　روان و خرد را بپای افکنی

تو گر بندهٔ خون شاهان مریز　　که نفرین بود بر تو تا رستخیز

ز خون کیان شرم دارد نهنگ　　وگر کشته بیند ندرّد پلنگ

تن خویش بر خیره رسوا مکن　　که بر تو سر آرند زود این سخن

هر آنکس که با تو نگوید دُرست　　چنان دان که او دشمن جان تست

شبان زاده را دل پر از تخت بود　　ورا پند آن موبدان سخت بود

چنین گفت با آسیابان که خیز　　سواری ببر خون دشمن بریز

شبانگه چو بنشست بر تخت ماه | سوی آسیا شد بنزدیک شاه
بشد آسیابان دو دیده پرآب | بزردی دو رخساره چون آفتاب
همی گفت کای داور کردگار | تویی برتر از گردش روزگار
بدین ناپسندیده فرمان اوی | هم اکنون بپیچان دل و جان اوی
بر شاه شد دل پراز شرم و باک | رخانش پرآب و لبان پرز خاک
بنزدیک شاه اندر آمد خموش | چنان چون کسی راز گوید بگوش
یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه | رها شد بزخم اندر از شاه آه
بخاک اندر آمد سر و افسرش | همان نان کشکین به پیش اندرش

(شاهنامهٔ فردوسی)

یزدگرد سوم آخرین شاهنشاه ساسانی که در حین مدافعه از وطن بدست آسیابان در حدود مرو بقتل رسید.

ماهوی: از مردمان فرومایه که یزدگرد او را برکشیده و سپهسالار کرده بود. بدکامه: بدنیت و بدقصد.

ایدر: اینجا. تذرو: قرقاول. گیا: گیاه. دهان ناچریده: خوردنی نخورده و گرسنه. کام: مقصود

و مراد. گو: دلیر. خوشاب زر: نوعی زری. برز: قد و بالا. گوهر: اینجا بمعنی نژاد. لگام:

دهنه. باک: حذر و احتیاط.

پرسش آسیابان چه اسمی است؟ نان کشکین چه ترکیبی است؟

بوزینگان و مرغ نادان

جماعتی از بوزینگان در کوهی بودند. چون شاه ستارگان بافق مغرب خرامید و جمال جهان آرای را بنقاب ظلام بپوشانید، سپاه زنگ بغیبت او بر لشکر روم چیره گشت «شبی چون کار عاصی روز محشر». باد شمال، عنان برگشاده و رکاب گران کرده درآمد و بر بوزینگان شبیخون کرد. بیچارگان از سرما رنجور شدند. پناهی میجستند، ناگاه کرم شبتابی یافتند در طرفی افتاده، گمان بردند که آتش است؛ هیزم گرد کردند و بر آن نهادند و میدمیدند. برابر ایشان مرغی بود بر درختی، آواز میداد که کرم است، و پر دارد، و بشب چون چراغ مینماید، آتش نیست. البته التفات ننمودند. در این میان مردی آنجا رسید. مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار باز نایستند و تو رنجور گردی، و در تقویم و تهذیب چنین کسان سعی پیوستن همچنان باشد که کسی شمشیر بر سنگ آزماید و شکر در زیر آب پنهان نماید. مرغ سخن او نشنید و از درخت فرود آمد تا بوزینگان را حدیث کرمک شبتاب بهتر معلوم کند، بگرفتند و سرش از تن جدا کردند. (کلیله و دمنه)

شاه ستارگان: کنایه از آفتاب. ظلام: (بفتح اول) تاریکی. سپاه زنگ: کنایه از تاریکی و سیاهی شب.

لشکر روم: کنایه از روشنی و سفیدی روز. چیره: غالب. کار عاصی: نامهٔ عمل گنهکار. عنان برگشاده:

کنایه از شتاب و تندی. رکاب گران کرده: کنایه از سرعت و شتاب. شبیخون: حملهٔ شب. شبتاب: کرمی است که در شب مانند چراغ بدنش روشنی میدهد. باز ایستادن: توقف و ترک کاری. تقویم: راست و درست کردن. تهذیب: پاکیزه کردن.

پرسش و تمرین از این حکایت چه نتیجه باید گرفت؟ زیر اسامی ذات حکایت فوق خطی بکشید. معین کنید در حکایت فوق چند جمله است.

فراست شاهانه

جغتای مدام در ایذای مسلمانان جد مینمود و اسباب می انگیخت تا بلائی و زحمتی باهل اسلام لاحق گردد و بقیهٔ مسلمانانرا قلع کند و متأصل گرداند، چنانچه از مسلمانان بهیچ موضعی علامتی و بقیهٔ نماند. و جماعت مغلانرا برآن میداشت تا از مسلمانان کلماتی و حرکاتی باکتای میرسانیدند، که موجب زحمت و ضرر اهل اسلام میبود و سبب قلع و هلاک ایشان میشد. تا وقتی یکی از رهبانان بت پرست را که بزبان ترکان آن جماعت را نوینان میگویند، برآن داشت تا نزدیک اکتای آمد و گفت که: من چنگیز خانرا در خواب دیدم، مرا فرمان داده است تا بتو برسانم و تو که اکتای پسر اوئی و نصب کردهٔ چنگیز خان، بهیچ وجه آن فرمانرا مهمل نگذاری و از آن پس عدول و امتناع ننمائی، نباید که رضای چنگیز خان در نیابی و آن فرمان

آنست که چنگیز خان فرموده است که مسلمانان بسیار شده اند و بعاقبت برافتادن ملکِ مغلان از مسلمانان خواهد بود، اکنون میباید که تمامت مسلمانانرا که در کل ممالک ما اند بقتل رسانی واز ایشان نام و نشان نگذاری. اکنون من فرمان چنگیز خان رسانیدم واز گردن خود آن عهده بیرون کردم، میباید که تو امتثال نمائی و فرمان برداری کنی و طوائف مسلمانانرا مهلتِ حیات ندهی، تا ملک ما زوال نیابد. چون این فرمان برسانید، اکتای پادشاه عادل و عاقل و دانا و هوشیار بود و مسلمان دوست، بفراست پادشاهانه دریافت که این سخن کذب و دروغ است و روائح دروغ از ادای آن بمشامِ فراست میرسد و فراکردهٔ برادرم جغتای است. حالی آن نوین بت پرست را فرمان داد تا منزل بزرگانه با مراتب نزل و ما یحتاج و آنچه از لوازم باشد مهیا گردانند و فرمود که: این فرمان بس بزرگست و با هیبت و خون بسیار خلق میباید ریخت و هیچکس نیست از ملوک و نوینان و بهادران که بسیاری مسلمان اسیر دارد و در اطراف ممالک چین و ترکستان و ایران و عجم متفرق اند، هرآینه این فرمان بجمله بباید رسانید تا همگان برحکم این فرمان بروند اکنون ترا صبر باید کرد تا بجمله ممالک مغل فرستاده شود و نوینان و بهادران و دیگر ملوک جمع شوند و آن فرمان باهیبت بدیشان رسانیده آید و بر همگنان لازم گردد که فرمان باهیبت ترا

انقیاد نمایند. پس فرمان داد تا آن نوین بت پرست را بمنزلی که معین کرده بودند فرود آوردند، چنانچه در اعزاز و اکرام او هیچ دقیقه از دقایق نیکو داشت فرو نگذاشت.

چون مدت معین برگذشت و اکابر مملکت مغل جمع شدند، اکتای فرمان داد تا مجلسی بس با تکلف پادشاهانه، چنانچه معهود آن جماعت بود، با رسم نیکو ترتیب کردند و شرایط آن کار و بار بتقدیم رسانیدند. پس اکتای بر تخت نشست و جمله بزرگان ممالک که حاضر آمده بودند، پیش تخت بنشستند. اکتای فرمود: وقت آنست که فرمان چنگیز خان تبلیغ کنی و آنچه فرمان است برسانی تا همه امتثال نمایند. و آن نوین بپای خاست و فرمان چنگیز خان بر وجهی که دعوی کرده بود تبلیغ نمود و باداء رسانید. همگنان روی بر زمین نهادند و باتفاق گفتند: فرمان شنیدیم و گردن نهادیم، فرمان پادشاه. وقت اکتای چیست که این فرمان را بر چه وجه انقیاد باید نمود و چگونه میباید کرد؟ اکتای فرمود که: هر دعوی را حجتی و برهانی بباید، تا صدق از کذب و صحت از سقم پیدا گردد و این سخن را گواهی از شواهد احوال لازم است. اگر راست گردد که فرمان خان است، لازم باشد که همگنان منقاد فرمان باشند و اگر کذب و دروغ و یا افترا کرده است، بگفته صاحب غرض خون خلق و رعایا و بندگان بدروغ ریخته نگردد.

چون اکتای این سخن بگفت: حاضران روی بر زمین نهادند، که آنچه بر لفظ خان میرود، نزد جمله عقلای عالم و اهل تمیز و خرد برین مزید نتواند بود، که سخن پادشاهانه و حدیث بزرگانه است، که کمال عقل و فرماندهی همین تقاضا کند و هیچ آفریده دست اعتراض بر ناصیه این فرمان نتواند نهاد، اما میباید که اکتای فرمان دهد و اشارت کند که صدق و کذب و صحت و فساد این دعوی بچه وجه معلوم و مبرهن گردد. اکتای روی بدان نوین بت پرست کرد و گفت که: تو زبان مغلی دانی یا ترکی یا هر دو زبان بدانی؟ آن نوین بت پرست گفت: من زبان ترکی دانم و زبان مغلی ندانم. اکتای روی بمغلان بزرگ کرد، که اصل و نسب ایشان مغل خاص بود گفت: شما را یقین و روشن هست که چنگیز خان بجز زبان مغلی هیچ زبان دیگر ندانستی. اکتای روی بدان نوین کرد که: چنگیز خان این فرمان بکدام زبان بتو رسانید مغلی یا ترکی؟ اگر بمغلی گفت چون تو مغلی ندانی بچه وجه ترا معلوم شد که او چه میگوید؟ و اگر او بترکی گفت؛ چون او ترکی نمیدانست، چگونه فرمان رسانید؟ جوابی که از او رایحه صدق آید بازگوی تا بر آن رفته شود. آن نوین خاموش و خجل بماند، چنانچه دم از او بر نیامد و فضیحت شد. جمله بزرگان مغل و ملوک ترکستان باتفاق روی بر زمین نهادند که آن فرمان دروغ است و از صدق عاری. اکتای آن نوین را گفت: ترا بجهت حرمت برادر خود جغتای،

سیاست نمیکنیم، بجای خود باز کرد و بگوی تا جغتای و اتباع او دست از ایذا و تعدی مسلمانان بدارند، که ایشان برادران و یاران ما اند و قوت مملکت ما از ایشان ظاهر شد و جهانیان بمدد ایشان مسخر ما گشتند. «طبقات ناصری»

جغتای: پسر چنگیز خان است. ایذا: آزار کردن. لاحق گردد: برسد. قلع کند: از بیخ برآورد. اکتای فرزند دیگر چنگیز خان و جانشین او است که داستانهای جود و کرم او مشهور است، وفاتش ششصد و سی و هشت. امتثال: فرمان پذیرفتن و اطاعت کردن. روائح: جمع رایحه، بوها و اینجا بمعنی آثار و علائم است. نزل: بضم اول و سکون دوم خوردنی و احتیاج که جهت مهمان فراهم کنند. گردن نهادیم: تسلیم شدیم و اطاعت نمودیم. سقم: بضم اول و سکون دوم، بیماری و اینجا بمعنی نادرستی است. خان: مقصود چنگیز خان است. افترا: دروغ بستن. ناصیه: پیشانی. فساد: تباهی و اینجا نادرستی است. فضیحت: رسوائی و اینجا بمعنی رسوا و مفتضح است. عاری: برهنه و اینجا بمعنی تهی و دور است.

پرسش و تمرین فایدهٔ این حکایت چیست؟ کرده بود چگونه فعلی است؟ بهای خاست مفرد است یا مرکب؟ آنچه چه کلمه ایست؟ در فرمان پادشاه اضافه چه معنی میدهد؟

کشاورز دانا

آن یکی آمد زمین را میشکافت — ابلهی فریاد کرد و بر نتافت

کاین زمین را از چه ویران میکنی — میشکافی و پریشان میکنی؟

گفت ای ابله برو بر من مران — تو عمارت از خرابی باز دان

کی شود گلزار و گندم زار این — تا نگردد زشت و ویران این زمین؟

کی شود بستان و کشت و برگ و بر — تا نگردد نظم او زیر و زبر؟

هر بنای کهنه کابادان کنند — نی که اول کهنه را ویران کنند؟

«مثنوی»

بر نتافت: تحمل نکرد. مران: اینجا خشم مکن و درشت مگوی. باز دان: بشناس و تمیز ده. تا نگردد نظم او زیر و زبر: تا وضع و ترتیب آن بهم نخورد.

پرسش و تمرین مقصود مولوی ازین قصه چیست؟ ویران اسم است یا صفت؟ مبهمات این قطعه را نشان دهید.

فروردین

جشن فرخندهٔ فروردین است — روز بازار گل و نسرین است

آب چون آتش عود افروز است — باد چون خاک عبیر آگین است

باغ پیراسته گلزار بهشت — راغ آراسته حور العین است

برج ثور است مگر شاخ چمن؟ — که گلش را شبه پروین است

گرد گلشن ز فروغ لاله — گوئی آتشکدهٔ برزین است

آب چین یافته در حوض از باد — همچو پر کار حریر چین است

بچه ماند بعروسی عالم — که بسی روح و گران کابین است

«ابو الفرج رونی»

فرخنده : مبارک . نسرین : گل نسترن . راغ : جنگل و سبزه در دامنهٔ کوه . شبه : شل . آتشکدهٔ برزین : نام آتشکدهٔ بزرگ که در کشور فارس واقع بوده . سبک روح : لطیف و ظریف . کابین : مهر و عقد زن .

ابوالفرج از شعراء معروف قرن پنجم و معاصر سلطان ابراهیم غزنوی بوده و دارای سبک مخصوصی است که انوری آنرا تقلید کرده است .

فضل برمکی و فرّخ غلامش

روایت کرد ابوالقاسم غسّان ، از عبدالرّحمن بن خالد که گفت : از فرّخ شنیدم شربت دار فضل بن یحیی ، و این فرّخ مردی صائن و عفیف بود ولیکن پارهٔ ابله گونه بود و شربت خانه و دار و خانهٔ فضل بدست او بود ، شربتهای نیکوپختی . او گفت : من بیکی سخن که فضل را گفتم ، توانگر شدم چنانکه بخدمت هیچ کسم احتیاج نبود . گفتم : چگونه بود ؟ گفت مرا فضل پیش خویشتن بسیار خواندی و با من مزاح کردی یکی راه اورا علّتی رسید صعب ، و قرحهٔ درون حلقش برآمد و روزگاری دراز بماند تا چنان شد که هیچ طعام و شراب بحلقش فرو نمیشد و نفس بدشواری برمیآمد و همه از وی نومید شدند و پدر و مادر و برادران و نزدیکان بگریه افتادند و خلیفه بیامد و بربالین وی بنشست اندوهمند ، و رسول خیزران مادر خلیفه همی آمد و میشد و دیگر بزرگان و مهتران میآمدند و میرفتند و جبریل بن بختیشوع و یحیی الکحال و جماعتی از طبیبان حاضر

بودند . فضل ضعیف شد ، پزشگان گفتند : اگر امشب آن قرحه تبرکد و ماده بیرون آید برهد والّا هیچ امیدی نیست . پس خلیفه برخاست و بشد نومید و گریان ، و هرکه بودند از مهتران و نزدیکان همه بشدند . چون شب اندر آمد ، پدر و مادر و برادرانش بنشستند ، پس ایشان نیز برخاستند و برفتند . فرّخ گوید : من آنجا بایستادم و جبریل و یحیی کحّال و چون ساعتی بگذشت ، ایشان نیز بخفتند و من بربالین وی تنها بودم مرا گفتند مخسب و با وی صحبت میکن تا اندر خواب نشوی که مخاطره است تا زمانی بیاسائیم . من بنشستم ، چون نیمشب شد ، یکی سگ را دیدم سیاه و بزرگ ، که از کنار باغ روی بما نهاد تر شده و آب از وی همی چکید ، و باغ را حدّی با کنار دجله بود چنان پدید بود که از دجله برآمده بود و بر بساط من برسید ، بترسیدم ، فضل مرا بخشم گفت که این سگ را بران . من نیارستم ، دیگر باره گفت بآوازی ضعیف ، که این سگ را بران ، من گفتم اصلح الله الامیر ، این نه سگ است ، شیطانست و میترسم که اگر آهنگ وی کنم مرا بخورد . فضل تبسّمی کرد و دیگر باره بآواز ضعیف گفت : غلامانرا بخوان تا برانند ، من بترسیدم ، و سگ همچنان برکنار بساط ایستاده بود . فضل خشم گرفت و دلتنگ شد من گفتم اصلح الله الامیر ، این شیطانست و شیطان همه چیزی داند و من ایمن نیستم ، چه او داند که من قصد وی کنم و مردم را میخوانم تا ویرا برانند ، چون

من بروم که غلامانرا خوانم از پس من بیاید و مرا بخورد. فضل چون بشنید، خویشتن نتوانست داشتن از خنده، و راست بنشست و چندان خندید که آن قرحه تبرکید و چندان مادّه از حلق وی بیرون آمد که من بترسیدم و بانگ برآوردم، سگ بگریخت و پزشکان برخاستند و نزدیک وی شدند. چون بدیدند، شاد گشتند و تکبیر گفتند و یحیی و برادران و مادرش را بشارت بردند و مالی فراوان بمژده بران رسید و اندر ساعت همه بیامدند و چون ساعتی برآمد خلیفه بیامد، بنشست و میپرسید که چگونه بود؟ پزشکان گفتند: ما دانستیم که امشب این قرحه گشاده شود و آن دارو که دادیم این وقت کار کند. فضل گفت: بسیار مگوئید، بخدای که این قرحه هیچکس نشکافت پس از قضاء خدای تعالی، مگر فرّخ. خلیفه گفت: چون بود؟ فضل آن قصّهٔ سگ سرتاسر بگفت. هرکه حاضر بود بسیار بخندیدند و خلیفه مرا هزار دینار داد و برادران فضل جعفر و موسی و محمّد هریکی از پنجهزار تا ده هزار درم دادند و مادرش خصوصًا یک کیسه پر از جواهر و زر پیراسته داد که سی هزار درم قیمت آن بود و پس از آن از فضل چندان بگرفتم از درم و زر و هر نوعی که مرا توانگری بغایت از ایشان برآمد. (تاریخ برامکه)

صائن: پرهیزکار. عفیف: پاکدامن. ابلهگونه: شبیه و مانند احمق، احمق نما. یکی راه: یکبار، یکدفعه؛ بشد: برفت. تا اندر خواب نشوی: زنهار و البته بخواب نروی. اصلح الله الامیر: یعنی خداوند حال امیر را نیکو کند و بصلاح آرد.

تاریخ برامکه از بهترین نشآت قرن چهارم پنجم هجری و نام نویسندهٔ آن معلوم نیست.

پرسش و تمرین فضل بن یحیی که بود؟ نام طایفهٔ وی چیست؟ مختصر حکایت فوق را انشا کنید. اسمهای خاص حکایت فوق را معین کنید. روی ضمیر متصل علامت (۱) و روی ضمیر منفصل علامت (۲) بگذارید.

عزّت نفس

ای دل ار ننگ داری از نقصان — جز سلوک رهِ کمال مکن
هرچه عقل اندر آن بود دستور — جز بدان کار اشتغال مکن
شرف نفس اگر همی خواهی — با فرومایه قیل و قال مکن
غم که فردا رسد مخور امروز — ترک شادی بنقد حال مکن
عِرضِ نفسِ نفیس را هرگز — در پی مال پایمال مکن
منّت از دوست بهر دیناری — ور بود حاتم احتمال مکن
عجز و بیچارگی بهیچ سبیل — دشمن ار هست پور زال مکن
بشنو اندرزهای ابن یمین — گر مفید است زان ملال مکن

(ابن یمین)

سلوک: رفتار و پیمودن. دستور: فرمان و قاعده و قانون و سرمشق. عرض: آبرو. نفیس: قیمتی و گرانبها. در پی: از برای، در عقب. احتمال: تحمل کردن و حمل کردن و بردن. پور زال: کنایه از رستم پهلوان معروف. ابن یمین از شعرای قرن هشتم هجریست اصلش از سبزوار از قریه فریومد و در آغاز حال بمدح امرا و بزرگان میپرداخت عاقبت

از خدمت کناره کرد و بزراعت و قناعت روزگار بسر برد و قطعه های اخلاقی خوب و مطلوب دارد و مردم را بکار و رحمت و عزت نفس و مضار عبودیت و خدمت تشویق میکند وفاتش بسال هفتصد و شصت و نه هجریست .

زیان اسراف و تلفکاری

آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غلّه بانباری نهاده بود و ابواب تصرّف در آن مسدود گردانیده ، تا روزیکه احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد ، از آن فایده تواند گرفت . قضارا موشی که از غایت حرص خواستی که دانه از خرمن ماه دزدد و خوشهٔ پروین از مزرعهٔ آسمان بچنگال حرص درباید ، در حوالی آن منزل خانه و در جوار آن انبار آشیانه داشت . پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبی زدی و بدندان خاراشکاف هر جانبی حفرهٔ بریدی ، ناگاه سر حفره از میان غلّه بیرون آمد و از سقف خانه اش دانه های گندم ریزان گشت . موش بظهور آن نعمت مواجب شکر بتقدیم رسانید و بحصول آن جواهر قیمتی ثروتی تمام حاصل کرده نخوت آغاز نهاد و باندک فرصتی موشان محلّه از مضمون آن حال خبردار شده در ملازمت او کمر خدمتگاری بستند .

نظم

این دغل دوستان که می بینی   مگسانند گرد شیرینی

دوستان نواله و حریفان پیاله جمع آمدند و چنانکه عادت ایشان باشد ، طرح تملق افکندند

سخن جز مراد دل و هوای طبع او نگفتندی و زبان جز بمدح و ثنای او نگشادندی و او نیز دیوانه وار زبان بلاف و گزاف و دست باتلاف گشاده ، بتصور اینکه غلّهٔ انبارخانه غایتی نخواهد داشت و پیوسته گندم از آن سوراخ ریزان و روان خواهد بود ، هر روز مقداری کثیر از آن بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظهٔ عاقبت ننموده از خیال امروز بفکر فردا نپرداختی . در آن اوقات که موشان در آن گوشهٔ خلوت بعشرت مشغول داشتند دستبرد قحط و تنگسال خلق را از پای درآورده بود و آتش گرسنگی در سینه سوختگان بمایه برافروخته . در هر جانب جانی بنانی میدادند و کسی التفات نمیکرد و در هر طرف متاع خانه بخوانی میفروختند و کسی نمیخرید (بیت)

هر که را دیدار نان بودی هوس   قرص خور بر آسمان دیدی و بس

گشته زان تنگی جهانی تنگدل   گرسنه نالان و سیران سنگدل

موش مغرور ، بساط ناز و نعمت گسترده ، نه از قحط سال خبر داشت و نه بر سختی حال مطّلع بود . چون روزی چند برآمد دهقان را کار بجان و کارد باستخوان رسید ، در خانه بگشاد ، دید که نقصان تمام بدان غلّه راه یافته . آه سرد از دل گرم برکشید و بر فوت آن تأسف بسیار خورد و با خود گفت : جزع کردن در قضیّه که تدارک آن از حیّز امکان خارج باشد ، طریق خردمندی نیست . حالا بقیّهٔ این غلّه را که در این خانه است

جمع کردن و بموضع دیگر بردن، اولی مینماید. پس دهقان باخراج آن جزئی که مانده بود اشتغال نمود و در آن محل موشی که خود را صاحب آن خانه و مهتر آن کاشانه می پنداشت، در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص و آز آواز پای دهقان و صدای آمد و شد بر سر ایشان نمی شنیدند. در میانه موشی تیزهوش آن صورت را فهم کرد و جهت تحقیق آن بر بالای بام برآمده از راه روزن کیفیت واقعه را مشاهده نمود و فی الحال بزیر آمده قصه با یاران بگفت و خود را از آن سوراخ بیرون افکند و ایشان هر یک بگوشهٔ رفتند و ولینعمت را تنها گذاشتند.

(نظم)

همه یار تو از بهر ترا شند　　　پی لقمه هوادار تو باشند
چو مالت کاهد از مهر تو کاهند　　　زیانت بهر سود خویش خواهند
ازین مشتی رفیقان ریائی　　　بریدن بهتر است از آشنائی

روز دیگر که موش مغرور سر از بالین آسایش برداشت، چندانکه چپ و راست احتیاط کرد، از یاران کسی ندید و هر چند از پیش و پس تفحص نمود از مصاحبان کمتر یافت فغان درگرفت و گفت:

(بیت)

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند؟　　　آیا چه حال بود که از ما جدا شدند؟

پس بجهت تحقیق احوال ایشان، بعد از مدتی متمادی که عزلت اختیار کرده بود، از گوشهٔ

کاشانه بیرون آمده بر بلای غلا و پریشانی تنگی و گرانی اطلاع یافت باضطراب تمام سوی خانه روان شد تا ذخیرهٔ که دارد، در محافظت آن غایت سعی بجا آرد. چون بخانه رسید، از غله اثری ندید و از آن سوراخ با نبارخانه در آمد آن مقدار خوردنی که قوت یک شبه را شاید، موجود نبود طاقتش طاق گشته بدست اضطراب گریبان جان چاک زدن گرفت و چندان سر سودا بر زمین زد که مغزش پریشان شد و بشومی تلفکاری در ورطهٔ هلاک و خاکساری افتاد و این مثل را فایده آنست که خرج آدمی باید فرا خور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن منتفع گردد و بر وجهی که نقصان برأس المال نرسد آنرا محافظت نماید.

بدخل و خرج خود هر دم نظر کن　　　چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن

(انوار سهیلی)

ابواب : درها. پروین : هفت ستاره بشکل خوشه در برج ثور که بعربی آنرا ثریا گویند. حفره : گودال. مواجب : وجبات، لوازم. نخوت : بفتح اول، تکبر و خود پسندی. دغل : متقلب و نادرست. نوال : خوراک. مصاحبان : همراهان و یاران. تدارک : جبران و تلافی. حیز : مکان. آز : حرص. روزن : دریچه. تراشش : طمع و تراشیدن. پی : برای. غلا : گرانی. سودا : خشم و جنون. ورطه : چاله، مهلکه. رأس المال : سرمایه.

کتاب انوار سهیلی تألیف ملا حسین کاشفی سبزواریست که از واعظان و نویسندگان معروف قرن نهم بوده و در زمان سلطان حسین میرزا بایقرا نوادهٔ امیر تیمور زندگانی میکرده است.

پرسش و تمرین دهقان غلّهٔ خود را در کجا نهاده بود؟ برای چه آنرا مخفی کرده بود؟ موش با آن غلّه چه کرد؟ بعد از یافتن غلّه چه حالی پیدا نمود؟ چه واقع شد که بآن غلّه دسترسی پیدا کرد؟ موشان دیگر با او چه معامله نمودند؟ وقتی گرانی و قحطی پیدا شد صاحب غلّه چه کرد؟ عاقبت موش بکجا رسید؟ ازین حکایت چه نتیجه حاصل میکنید؟ زیر حروف اضافه حکایت فوق خطی بکشید.

حکمت و نصیحت

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را ‌‌‌‌ برون کن ز سر باد خیره سری را

بری دان ز افعال چرخ برین را ‌‌‌‌ نشاید ز دانا نکوهش بری را

چو تو خود کنی اختر خویش را بد ‌‌‌‌ مدار از فلک چشم نیک اختری را

بچهره شدن چون پری کی توانی ‌‌‌‌ بافعال مانند شو مر پری را

نه بینی بنوروز گشته بصحرا ‌‌‌‌ بعیّوق مانند لالهٔ طری را

اگر لاله پر نور شد چون ستاره ‌‌‌‌ جز از وی نپذرفت صورتگری را

تو با هوش و رای از نکو محضران چون ‌‌‌‌ همی برنگیری نکو محضری را؟

نگه کن که ماند همی نرگس نو ‌‌‌‌ ز بس سیم و زر تاج اسکندری را

درخت ترنج از بر و بار زرّین ‌‌‌‌ حکایت کند کلّهٔ قیصری را

سپیدار مانده است بی هیچ چیزی ‌‌‌‌ ازیرا که بگزیده مستکبری را

بسوزند چوب درختان بی بر ‌‌‌‌ سزا خود همین است مر بی بری را

درخت تو گر بار دانش بگیرد ‌‌‌‌ بزیر آوری چرخ نیلوفری را

(ناصر خسرو)

نکوهش: سرزنش. خیره سری: خودسری و خودرائی. بری: دور. برین: بلند. نیک اختری: خوشبختی و نیکو طالعی. عیّوق: نام ستاره ایست سرخ و روشن در قسمت جنوبی. طری: تازه. نکو محضر: آدم خوش خلق که با مردم بنیکوئی رفتار کند. کلّه بکسر: پشه بند، چادر. سپیدار: درخت تبریزی.

پرسش و تمرین مقصود از اشعار فوق را باختصار بیان کنید.

نصایح ابن مقفّع به پسر خود

ای پسر چون عزیمت خیری کنی، مبادرت و مسارعت در آن کار غنیمت شمار و تعجیل نمای که خیر اندک چون در اتمام و تحصیل آن تعجیل نمائی بسیار باشد و شر را که در نظر تو اندک نماید، حقیر مدان و بدان مبالات نمای، که اندک آن داعیهٔ بسیار گردد و موجب استمرار شرور شود.

«خلالی ستونی کند روزگار» و چون کسی ترا امین دانست و بر تو اعتماد کرد، در ادای امانت او جهد نمای و خیانت روا مدار، چه آن کس ترا موثوق و مأمون دانسته است و بحسن ظنّ و رای خوب در حقّ تو طریق احسان سپرده و جهت خود ترا در امانت و عدالت عدیل نفس و وکیل مصلحت خویش شناخته و گنجور مستودع نفس خود ساخته، و چون کسی در خزانهٔ

اسرار خود بر تو بگشاید و در مخفی داشتن سخن یا کاری دل در تو بندد و سَداد و امانت ترا در آن مصلحت معوّل کند، در کتمان و اخفای آن جهد لازم شناس و برا علان و افشای آن سرّ اجتناب و تحاشی نما و بی اتّفاق و اجازت آنکس اظهار کار و فاش کردن راز او جائز مدار که او ترا امین و حافظ حدیث خویش داشته و مکنون ضمیر و مخزن سینه و مضمون خاطر خود از طریق وثوق و اعتماد بر تو آشکار داشته و طمع و توقع معونت و صیانت تو متعلق و منوط گردانیده و امید داشته که در تحمّل و تکفّل آنچه او تنهائی از احتمال آن عاجز بوده، با او مساعدت کنی و اعانت دریغ نداری و یقین شناس که اعتیاد آن عادت و تخلق باین سیرت و سلوک این طریقت که گفتم، موجب کثرت تعاون و تعاضد دوستان و برادران و مظاهرت و موافقت اکفاء و اشباه گردد که همه را بر تو اعتماد حاصل آید و دلهای همگنان بر الفت و صداقت تو قرار گیرد و از ایشان اسباب انتفاع تو مهیا گردد چه هیچ نعمت در دنیا چون دوست یکدل و یار بی ریا نیست. (ادب الوجیز)

مبادرت: پیشدستی. مسارعت: شتاب. مبالات: باک داشتن و التفات و توجه. داعیه: سبب. شرور: شرها. موثوق: محل اطمینان و وثوق. مأمون: امین و محل اعتماد. عدیل: برابر. مستودع: محل و جای ودیعه. سداد: محکم رائی. تحاشی: کناره و سر باززدن. مکنون: پوشیده. صیانت: نگاهداری. منوط: بازبسته. تکفل: عهده داری. اعتیاد: عادت کردن. تخلق: خوکردن. تعاضد: کمک و یاوری. مظاهرت: پشتی

و یاری. اکفاء: همسران. اشباه: همانندان.

ادب الوجیز: اصل کتاب بعربی تألیف ابن المقفع است و ترجمهٔ فارسی آن بامر ناصرالدین محتشم قهستان پادشاه ملاحده در قرن هفتم هجری بعمل آمده و نام مترجم آن معلوم نیست.

شاه و وزراء

رفت کسری ز شهر جانب دشت — با سواران ز هر طرف میگشت
گلشنی دید خرّم و خندان — تر و تازه چو روی دلبندان
پر ز نارنج و نار باغی خوش — زیر هر برگ او چراغی خوش
گفت آب از کدام جوییستش — که بدینگونه رنگ و بوییستش
باغبانش ز دور ناظر بود — داد پاسخ که نیک حاضر بود
گفت عدل تو داد آب او را — زان نبیند کسی خراب او را
شاه باشد بروز عدل چو باغ — هر شب فتنه را وزیر چراغ
وزرا ملک را امینانند — کارفرمای دولت اینانند
شاه را بی نفاق طاعت کن — بقبولی از او قناعت کن
جهد کن تا بنا کس و او باش — نکنی سرّ مملکت را فاش
قرب سلطان مبارک آنکس راست — که کند کار مستمندی راست

مذمّت شراب

بادسر خاکسار خواهد بود   باده خور خاک خوار خواهد بود
کم شنیدم که مرد آهسته   گردد از خوی خویشتن خسته
در هنر بس پدر که داد دهد   پسر از مستیش بباد دهد
هوشیاریت به که بیهوشی   هوش داری چو باده کم نوشی
مِی سُرخت نمد فروش کند   بنگ سبزت گلیم پوش کند
دل سیاهی دهند و رخ زردی   بِهل این سرخ و سبز اگر مردی
بت پرستی ز می پرستی به   مردن عاقلان ز مستی به
چند گوئی که باده غم ببرد   دین و دنیا ببین که هم ببرد
آب زمزم گرت کند سرمست   رو بشوی از حلال بودن دست

راستی وداد

راستی کن که راستان رستند   در جهان راستان قوی دستند
گر حکیمی دروغ ساز مباش   با کجی و دروغ یار مباش
مردمی چیست؟ ستر پوشیدن   پهلوانی؟ بخیر کوشیدن
هزل، آب رخت فرو ریزد   وز فنه و نیش دشمنی خیزد

آنکه عیب تو گفت یار تو اوست   و آنکه پوشیده داشت مار تو اوست
خواهی اطلس بپوش و خواهی دلق   با خدا باش در میانهٔ خلق
هیچ در وقت تندی و تیزی   میل و رغبت مکن بخونریزی
چه جنایت بتر ز خون خوردن   و آنکه از حلقِ هر زبون خوردن

(یکی چینی از جام جم اوحدی اصفهانی)

اوحدی از شعرای قرن هشتم هجری و عارفی بزرگ است. کسری: خسرو. جویتش: یعنی جویت او را. ناظر: نگران. درویشی: فقیر. نفاق: دوروئی. قبول: پذیرفتاری و رضایت. قناعت: خورسندی. ناکس: فرومایه و بی پدر مادری که علم هم نداشته باشد. اوباش: مردم ولگرد. قرب: نزدیکی. مستمند: حاجتمند و بیچاره. بادسر: سبک سر. خاکسار: بدبخت و زمین خورده. گلیم پوش: جل پوش. بهل: بگذار و دور افکن. آب زمزم: آب چاه کعبه. دروغ ساز: دروغگو. خاکیان: کنایه از مردم زمین و خفتگان خاک. ستر پوشیدن: پرده پوشی. هزل: شوخی و سخن غیر جدّی. دلق: جامهٔ خشن و کهنه. نهاد: طبیعت و ذات. زبون: افتاده.

دیدار دوستان

پادشاهی که طبع حکمت داشت   با حکیمی مدام صحبت داشت
گفت روزی توقّع است مرا   که بسازی برای من دو سرا
کز یکی شادیم بیفزاید   وز دگر غم گه گهی باید
مرد فرزانه بر ارادت شاه   بر کشید از زمین دو خانه بماه

در یکی خانه کان بماه کشید　　صورتِ دوستانِ شاه کشید
و آن دگر خانه کز زمین افراشت　　هیئتِ دشمنان شاه نگاشت
شاه چون سوی آن دو خانه شتافت　　بحقیقت بهشت و دوزخ یافت
چو بتصویر دوستان دیدی　　خانه بر خود چو بوستان دیدی
چون شدی سوی دشمنان بگذار　　سنگباران شدی بر او دیوار
شادمانی بیکران دیدن　　هست روی برادران دیدن
از جهان گرچه بوستان خوشتر　　بوستان هم بدوستان خوشتر
دوستانی که یار و همزادند　　همه از روی یکدگر شادند
دوستی کز جهان گزیده بوَد　　دیدنش روشنیّ دیده بوَد
دیده روشن کند رُخ جانان　　همچو قالب که روشنست بجان
چشم روشن کن از رخ منظور　　که چراغ از چراغ گیرد نور

دشمن جان آدمی کینه است

هر که را بغض و کینه و جنگست　　آسمان و زمین بر او تنگست
آنکه پر کینه ساخت سینهٔ خویش　　عالمی ساخت پُر ز کینهٔ خویش
کینه در دل چو زهر در سینه است　　دشمن جان آدمی کینه است

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
«شماره کتاب» ٢٩٩٥

مرد را تیزی افکند بهلاک　　گر نه تندی، مدار از کس باک
رخ ز تندی و سرکشی برتاب　　که ز تندی بسر در آید آب
بود مردی پلنگ وش همه جنگ　　دشمنش بیشتر ز نقش پلنگ
همچو شیر و پلنگ از اندیشه　　گاه در کوه و گاه در بیشه
کینهٔ خلق را سرشته بتن　　همچو آتش میانهٔ گلخن
هر کجا منزل و سکون کردی　　سیلِ دشمنش برون کردی
آخر الامر بر سر کوهی　　بسرش ریختند انبوهی
چون خبردار شد که آن لشکر　　از سر قلعه زد چو کنگره سر
گفت ایکاشکی امان بودی　　یا که راهی بر آسمان بودی
بود در صحبتش خردمندی　　که همیداد گه گهش پندی
گفت از این ظلم و بغض و کینه و جنگ　　آسمان نیز بر تو باشد تنگ

(مکتبی شیرازی)

فرزانه: عاقل رایزن. ارادت: اراده و قصد. بیکران: بیکنار و بی‌انتها. منظر: نظرگاه. بصر: بینائی.

قالب: کنایه از پیکر. منظور: بنظر آمده و محبوب. نقش پلنگ: خالهائی که بر بدن پلنگ است. اندیشه: بیخ‌ابتی

بیم و واهمه و بمعنی فکر و خیال است. گلخن: تون حمام.

[illegible]